

نام رمان: پایان یک رابطه  
نویسنده: باران

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه:

"اگر می خواهی اکنون عاشقم باشی ، باید بیاموزی گذشته ام را دوست بداری.

چون چالشهایی که دیروز پشت سر گذاشتم، مرا تبدیل به کسی کرده است که امروز هستم."

\*\*\*

با احساس تهوع شدیدی از خواب بیدار شد .با شتاب به سمت دستشویی رفت و عق زد؛ اما چیزی بالا نیاورد. سر گیجه امانش را بریده بود.یک دستش را به سرش گرفت و با دست دیگرش شیر آب را باز کرد.عرق های سردی روی پیشانیاش نشسته بود. صورتش را آب زد و بدون اینکه آن را خشک کند از دستشویی بیرون آمد. به سمت اتاقش رفت و با بیحالی روی تخت نشست.

گوشی را از روی پاتختی برداشت. یک تماس بی پاسخ و یک پیام نخوانده داشت.

پیام را باز کرد:"یادت باشه ... خودت خواستی".

یک تماس هم از همان شماره .با حرص موبایلش را خاموش کرد و روی پاتختی پرت کرد.

بی توجه به حال خرابش برخاست و از اتاق بیرون رفت. به سمت آشپزخانه رفت؛ لیوانی برداشت و در یخچال را باز کرد، نصف لیوانی شیر ریخت. روی صندلی میز ناهار خوری نشست. بیسکوییتی از روی میز برداشت و گاز کوچکی به آن زد. شیر را یک سره، سر کشید. برخاست، لیوان را درون ظرفشویی و بیسکویت را داخل سطل آشغال انداخت. به طرف حال رفت و روی مبل جلوی تلویزیون نشست. کنترل تلویزیون را در دست گرفت، قبل از روشن کردن تلویزیون نگاهش را به ساعت دوخت؛ ۱:۰۵... همزمان با پایین آوردن سرش، صدای بسته شدن در ورودی آمد. بدون اینکه تلویزیون را روشن کند کنترل را روی میز گذاشت. حین برخاستن صدای سلام کردن ساناز را شنید.

-سلام پس مامان کو؟

-وقتی می رفتم مدرسه خونه بود. نمیدونم، تو خونه بودی. نکنه تا حالا

خواب بودی؟ سارا چشم غره ای به ساناز رفت و به طرف تلفن به راه

افتاد.

ساناز به حرکت خواهرش لبخندی زد و به اتاقش رفت.

سارا به مادرش تلفن زد :

-سلام مامان، کجایی؟

- ...

-آهان ، کی برمی گردین؟

... -

-باشه ، پس من یه سر میرم بیرون...

... -

- نه میرم پیش مریم...

... -

-باشه ، خداحافظ...

گوشی را سر جایش میگذارد و آهی سوزناک میکشد. به سمت اتاقش می رود و همزمان

• صدایش بلند میشود:

-ساناز غذا تو یخچاله؛ خودت گرم کن، بخور...

ساناز : باشه.

سارا با مانتو مشکی و شلوار لی آبی کمرنگ مقابل آینه ی اتاقش ایستاده و در حال

مرتب کردن شال آبیاش است. گوشی اش را از روی پاتختی بر میدارد و درون کیف

مشکی اش میاندازد.

• ساناز با همان لباس های مدرسه در حال گرم کردن غذا است.

-ساناز من یه سر میرم پیش مریم یکی دو ساعت دیگه برمیگردم.جایی نری!

-باشه!

کفش های اسپرت سفیدش را به پا میکند و بیرون میرود . داخل تاکسی ، گوشیاش را از کیفش بیرون کشید ، یادش افتاد که گوشیاش خاموش بوده.لبش را گزید و فوراً روشنش کرد.همان لحظه زنگ خورد.

-ببخشید عزیزم، یادم رفته بود روشنش کنم.

صدای جیغ مانند مریم :

-خیلی بیشعوری؛ میدونی چه قدر شمارت رو گرفتم؟

-ببخشیدخُـب زنگ می زدی خونه...

مریم میان صحبتش پرید:

-خفه شو ، الان کجایی؟

-دارم میام. تو تاکسی ام...

-زود بیا،منتظرم"

-میبینمت...

\*\*\*

همین که کلید را در قفل چرخاند ،صدای جروبحت مادرش با زنی را شنید.لبهایش به نشانه اعتراض جمع شد.کفش هایش را در جاکفشی ، جا داد. یگراست به سمت اتاقش رفت .کیفش را روی تخت پرت کرد .

روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. صدای زن را شنید:

آین که دلیل نمیشه...

مادرش: من خبر ندارم مشکلشون چیه؛ الان دیگه خودش پیداش میشه. من اصلا باورم

نمیشه این حرفارو سارا زده باشه.

زن: یعنی چی؟ لابد من دروغ میگم.

-نه من همچین جسارتی نداشتم.

-شاهین خودش گفت. بچم سه روزه خواب و خوراک نداره.

سارا زیر لب زمزمه کرد:

-آره جون خودش.

بلند شد و با خشم کنترل شده به سمت پذیرایی رفت.

اولین نفر چشمش به ساناز می افتد که با استرس پوست لبش را میکند.

صدای مادر شاهین را شنید:

-حتما بهتر از شاهین پیدا شده.

سارا با شنیدن این حرف دود از کله اش بیرون زد و با خشم گفت:

-آره بهتر پیدا شده.

مادرش غمگین به سارا نگریست و با ناباوری زمزمه کرد:

-سارا!؟

سارا لحظه ای به مادرش زل زد سپس چشمان پر از اشک شد. به سختی جلوی ریزش اشک هایش را گرفت. مادر شاهین با غیظ گفت:

-روز اولی که دیدمت شناختمت، به شاهین گفته بودم این دختره به دردت نمیخوره.  
-آره من به دردش نخوردم حالا اومدی اینجا که چی؟ شما که باید خوشحال باشی.  
-آره خیلی خوشحالم که همین حالا ذات خرابت رو دید، ولی تو تاوان دل شکستش رو میدی؛ این رو مطمئن باش....

سارا پوزخندی زد:

-اون دیگه به خودم مربوطه.

بعد انگشتی که شاهین به او هدیه داده بود را از انگشت بیرون کشید و مقابل مادر شاهین نگه داشت:

-اینم بده به شازده...موعد صیغه هم که تموم شده. دیگه حرفیم نمونده.

مادر شاهین با حرص انگشت را از دست سارا قاپید و کیفش را از روی مبل برداشت.

خیره به چشمان سارا:

-این ساعت رو یادت باشه.

بعد به سمت در رفت. بعد از رفتن مادر شاهین، سارا بی حرف به اتاقش پناه برد.

ساناز و مادرش هنوز توی شک حرفهای سارا مانده بودند. با صدای بستن در به خود آمدند. نگاهی ناباور به هم انداختند. سارا در حال تعویض لباسهایش بود که مادرش وارد شد: -این حرفا چی بود سارا؟

سارا با دیدن مادرش خودش را در آغوشش پرت کرد و بغضش را رها کرد: -بهم گفت پشیمون شده. گفت یکی دیگه رو میخواد، با احساسم بازی کرد. خردم کرد مامان... هق هقش اوج گرفت. گریه مانع ادامه ی صحبتش شد. مادرش که حال خراب دخترش را دید گفت:

-اروم باش دخترم. سعی کن فراموشش کنی، دیگه حق نداری بهش فکر کنی. دیگه اجازه نمیدم کسی باهات بازی کنه عزیزم...

با نوازش های مادرش حس بهتری پیدا کرد.

\*\*\*

با حیرت به نوار کاغذی که دوخط قرمز پررنگ روی آن پیدا بود، نگاه کرد. چند ثانیه بعد سیل اشک از چشمانش جاری شد. تست را زیر آشغال ها انداخت تا مادرش آن را نبیند. در آینه ی دستشویی به چشمان خود نگریست که بی شباهت به کاسه ی خون نبود. بغض داشت خفه اش میکرد. یک مشت پر، آب سرد به صورت خود پاشید.

سارا روبه روی پنجره ی باز اتاقش ایستاده بود. سردی هوا از التهاب درونش کم میکرد. نگاهش به سمت آسمان کشیده شد...



هوای امشبم با

فکرت خرابه

بدون تو

خورشید محاله

بتابه تو فانوس

شبهای بیداریم

باش نجاتم بده

واسه گریه کردن به

پای تو دیره یه

جوری شکستم که

گریت بگیره همین

امشب از حال من

باخبر باش نجاتم بده

صداش از جنس بارونای هر روزه

دلش وقتی که دلتنگ نمی سوزه

چرا این بی طاقتی هامو نمیبینه  
کسی که رو چشمام چشماشو  
میدوزه بیا دنیاو عاشق کن به  
رویایی که شیرینه می دونی  
روزگار من تو باشی بهتر از اینه  
خلاصم کن از این حبسی که  
رنگ آب و آتیشه داره مثل تو  
تنهایی یه جوری عادتم میشه

\*

\*

\*

شا

ه

ی

ن

:

از خستگی چشمم به زور باز می شد. از سرکار که اومدم با همون لباسا روی مبل ولو شدم. تازه داشت چشمم گرم میشد که صدای زنگ موبایلم بلند شد. سارا بود ... یعنی چیکار داره؟

جواب ندادم و گذاشتم روی سایلنت. خواب از سرم پرید. لعنتی این دخترِ هم ول کن نیست. دست از سرم برنمیداره. همینطور به صفحه گوشی زل زده بودم که تماسش قطع شد. بیشتر از ۵ بار زنگ زده بود. خواستم گوشی رو بذارم روی میز که sms اومد.

سریع بازش کردم:

-جواب بده، باید باهات حرف بزنم.

براش نوشتم:

-حرفی نمونده....

\*\*\*

دانای کل:

با استرس دور اتاق قدم میزد. در اتاقش به آرامی باز و مادرش وارد شد:

-چایی

نمیخوری

مادر؟ سارا

لبخند بی

جانی زد:

آلان میام'

مادرش آهی از افسوس کشید و بی حرف بیرون رفت.

سارا با بیچارگی روی تخت نشست. گوشی در دستش لرزید:

-حرفی نمونده.

با حرص شماره اش را گرفت. اما شاهین ریجکت کرد.

دوباره برایش نوشت:

-جواب بده ، لعنتی من حاملم...

\*

\*

\*

شا

ه

ی

ن

:

با شوک روی مبل نشستم . جوری که صدای استخوانم رو شنیدم-فوراً  
شمارش رو گرفتم.

به بوق اول نرسید که جواب داد. عصبی غریدم:

-بازی جدیدته؟ وقتی صدای گریه هاش رو

شنیدم ،خودم رو کنترل کردم.

-کی فهمیدی؟

-...

-مطمئنی سارا؟

-...

-فردا خودم میام دنبالت بریم آزمایشگاه باید مطمئن بشیم.

از روی مبل بلند شدم، سیگاری از جیبم بیرون کشیدم .سرم در حال انفجار بود.به سمت تراس  
رفتم .

سیگارم رو روشن کردم، پُک عمیقی بهش زدم. صدای هواپیما باعث شد نگاهم رو به  
آسمون بدوزم.

لرزی از سرما تا عمق وجودم نفوذ کرد.

خدایا من چیکار کردم؟

\*\*\*

سارا:

۸ صبح بیدار شدم. سریع آماده شدم و منتظر موندم مامان بره بیرون. ساناز هم، که رفته بود مدرسه.

با این که از جواب مطمئن بودم ولی خدا خدا میکردم اشتباه کرده باشم. وقتی صدای بسته شدن در رو شنیدم، فهمیدم مامان رفته. از اتاق بیرون اومدم، رفتم توی پذیرایی نشستم و منتظر شاهین موندم.

ساعت ۹ شد؛ اما خبری ازش نشد. تصمیم گرفتم یه زنگ بهش بزنم که بگم حاضرم. شمارهاش رو گرفتم، خاموش بود. اه ... لعنتی! میدونستم نمیاد.

چقدر احمق بودم که بازم بهش اعتماد کردم، اگه براش مهم بودم که این بلا رو سرم نیاورد. یه ساعت دیگه هم گذشت؛ اما نیومد. در حالیکه به سمت اتاقم میرفتم، با حرص دکمه های مانتوم رو باز کردم. نیم ساعت دیگه مامانم میومد. دیگه اگه شاهینم بیاد من نچیتونم برم.

به ساعت نگاه کردم؛ ۱۰:۱۵... همین که چشمم به ساعت افتاد، دلشوره عجیبی گرفتم. صدای در اومد. مامان بود. طفلی مامانم! بیشتر دلم واسه اون میسوزه. وقتی من رو غمگین میبینی، خیلی غصه میخوره.

بیچاره تازه خبر نداره چی به سرم داره میاد، خیال میکنه من از به هم خوردن نامزدیم با شاهین ناراحتم.

رفتم سمتش. اول صبحی رفته بود خرید.

-سلام، خسته نباشی.

-سلام دخترم، بهتری؟

لبخندی به روش زدم:

-خوبم...

و کیسه ها رو ازش گرفتم. به سمت آشپزخونه رفتم. چقدر خرید کرده بود.

بعد از جابه جایی کیسه ها رفتم تو اتاقم. نمیدونم چرا، اینقدر دلم شور میزد.

سر میز ناهار، ساناز از بس از دوستش حرف زد که صدای اعتراض

مامان بلند شد:

-بسه ساناز. آرزو به دلم موند، یه روز از مدرسه بیای و از این دختره بد نگی.

ساناز با دهن پر گفت:

-آخه مادر من، نمیدونی چقدر افاده ایه.

مامان: اه ساناز صد بار گفتم با دهن پر حرف نزن. حالم به هم خورد.

بعد روش رو سمت من کرد که داشتم با غذام بازی میکردم، گفت:

-چرا نمیخوری سارا؟

-گرسنه نیستم. دیر صبحانه خوردم.

اصلا اشتها نداشتم، به زور ترشی سه قاشق خورده بودم.

بلند شدم و بشقابم رو برداشتم ، بذارم توی ظرفشویی که صدای زنگ  
تلفن بلند شد.

بشقاب رو روی میز رها کردم و سمت تلفن رفتم.

شماره خونه ی عمو بود. حوصله زن عمو رو نداشتم واسه همین گفتم:

-مامان زن عمو هست. خودت بیا بردار. من حوصلش رو ندارم.

مامان تلفن رو برداشت منم رفتم سراغ میز که جمعش کنم.

ظرف خورشت رو برداشتم. ساناز با اعتراض گفت:

-دارم میخورم.

-بخور دیگه ! سه ساعته داری فک میزنی.

روی صندلی نشستم و منتظر موندم غذای ساناز هم تموم شه ، بعد یک دفعه ظرفا رو با هم  
بشورم.

صدای مامان رو شنیدیم که داشت میگفت:

-تو از کجا خبر دار شدی؟

ساناز درحالیکه لیوان دوغ را به لبش نزدیک میکرد، گفت:

-باز این عجوبه چی کشف کرده؟...

دستم رو گذاشتم زیر چونم و خیره نگاهش کردم و گفتم:

-سیر شدی؟



لیوان دوغ رو یک سره سر کشید و گفت:

-آره خداروشکر.

مامان تلفن رو قطع کرد و به سمت آشپزخونه اومد. از روی صندلی بلند شدم و پارچ دوغ

رو برداشتم که بذارم توی یخچال.

مامان صدام کرد:

-سارا؟

برگشتم و به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-بله؟

چشمانش پر از اشک بود.

-شاهین تصادف کرده...

هنوز جملش کامل نشده بود. همزمان با صدای حین ساناز، پارچ از دستم رها شد و با صدای

بدی شکست و محتویاتش روی پاهایم فرود آمد.

مامان بی توجه به حال خرابم ادامه داد:

-قبل از اینکه برسه بیمارستان تموم کرده.

پاهام شل شد، برای جلوگیری از سقوطم دستم را محکم به صندلی گرفتم.

صدای جیغ ساناز رو شنیدم. چشمام سیاهی رفت، دستی رو حس کردم که مانع افتادنم شد. دیگه چیزی نفهمیدم ...

وقتی بهوش اومدم، روی تختم بودم. چراغ ها خاموش بود. نای بلند شدن نداشتم. دستم روی شکمم کشیدم و اشکام جاری شد. چرا خدایا؟ بی صدا نیم ساعتی اشک ریختم، یک دفعه با روشن شدن چراغ های اتاق، بی اختیار چشم هام بسته شد. دست مامان روی پیشونیم نشست. چشم هام رو باز کردم و بهش زل زدم. با انگشتش اشکای روی گونه امو پاک کرد و گفت:

بهتری؟

چشمام رو به نشونه تایید باز و بسته کردم.

نگاهی عمیق بهم انداخت، آهی کشید و سلانه سلانه به سمت در رفت. بلند شدم و روی تخت نشستم.

تصمیم خودم رو گرفتم، من نمیتونستم توی این موقعیت نگهش دارم. زیر لب زمزمه کردم:

-فردا باید برم پیش مریم و ازش آدرس دکتر، مهشید رو بگیرم.

\*\*\*

ساعت ۱۰ صبح به مریم تلفن زدم و خبر دادم که میرم پیشش. آماده شدم و با گوشیم زنگ زدم آژانس.

از اتاق خارج شدم. مامان وقتی من رو آماده بیرون رفتن دید، پرسید:

-کجا میری؟

-یه سر میرم پیش مریم.

نگاهی بهم انداخت و با تردید گفت:

-مواظب خودت باش.

رفتم کنارش، گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم:

-مواظبم.

صدای بوق آژانس اومد. سریع کفشام رو پوشیدم، از مامان خداحافظی کردم و رفتم.

مریم با دهانی باز نگام کرد و با تعجب گفت:

-سارا تو.. تو میخوای چیکار کنی؟

لحظه ای کوتاه چشمانش را بست و با دستش شقیقه هایش را ماساژ داد تا به خودش مسلط شود.

اومد کنارم نشست و دستم رو گرفت و به چشمانم زل زد و گفت:

-این کارو نکن سارا. تو خیلی راحت میتونی ثابت کنی، ازش شکایت میکنیم.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و برخاستم، با صدای بلندی گفتم:

-از کی؟ از یه جنازه؟

با خشم بلند شد، اومد طرفم و متقابلا با همان صدای بلند گفت:

-آره از یه جنازه..

کمی تن صدایش را پایین آورد:

-با یه آزمایش خیلی راحت ثابت میشه.خلاف شرع که نکردین.

بی حوصله وسط حرفش پریدم . گفتم:

-آدرس مطبی که مهشید رفت پیشش رو بده.

و منتظر نگاهش کردم...

-من بهت آدرس نمیدم.

داشتم کیفم رو از روی مبل بر میداشتم که گفت:

-این کارو نکن سارا.

کیفم رو برداشتم و لحظه ای نگاهش کردم، اشک توی چشماش حلقه زده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-خداحافظ...

و سریع از آپارتمان خارج شدم. پیاده به سمت خونه راه افتادم باید عصر دنبال یه مطب مطمئن میرفتم توی مطب منتظر نشسته بودم، که نوبتم بشه. توی افکارم غرق بودم.

با صدای زنی که کنارم بود به خودم اومدم:

-چند ماهته؟

بهش نگاهی انداختم. شکمش خیلی برآمده بود. مانتوی مشکی گشادی به تن داشت و شالی که آزادانه روی موهایش رها کرده بود. آدامس گنده ای دهانش بود و با صدا میجوید. نگاهم رو ازش گرفتم، گفتم:

-نمی دونم...

صدای منشی به افکار پریشانم خاتمه داد:

-خانم کیهان، نوبت شماست.

بلند شدم و به طرف میزش رفتم، دفترچه رو ازش گرفتم و به اتاق دکتر رفتم.

-سلام.

-سلام عزیزم.

با دست به میل کنار میزش اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید

روی مبل نشستم. نمیدونستم از کجا باید شروع کنم. سرم پایین بود و داشتم با ناخنام بازی میکردم.

نگاه دکتر رو روی خودم حس میکردم. صداش رو شنیدم:

-مشکلت چیه خانمم؟

برگه آزمایش رو از کیفم بیرون کشیدم و گذاشتم جلوش. زل زدم توی چشماش و گفتم:  
-نمیخوامش.

دکتر نفس عمیقی کشید. جواب آزمایش رو برداشت و بدون اینکه نگاهش رو از برگه بگیره گفت:

-چرا؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-ناخواسته بود. فعلا آمادگیش رو ندارم.

صدای پوزخند دکتر رو شنیدم. سرم همچنان پایین بود.

دکتر: متاسفم. من حلال مشکلات نیستم نمیخوامم از زندگیت سر در بیارم. به نظرم خیلی مصممی و میدونم گوش شنیدن نصیحت و حرف اضافه رو نداری.

نگاهم رو بهش دادم. روی برگه داشت یه چیزی مینوشت.

سرش رو بالا آورد و مستقیم به چشمام زل زد و گفت:

-برو پیش این... با ابرو به برگه توی دستش اشاره کرد، شاید کمکت کنه.

بدون هیچ حرفی برگه رو ازش گرفتم بلند شدم و آروم گفتم:

-خداحافظ.

-به سلامت.

از مطب بیرون زدم. گیج و منگ بودم. صدای رعد و برق باعث شد نگاهم رو بدم به آسمون، همان لحظه یه قطره بارون روی گونه ام ریخت. با انگشت اشارم پاکش کردم. به قدم هام سرعت دادم و رفتم سمت خیابون اصلی و یه تاکسی گرفتم. همین که توی ماشین نشستم بارون شدید شد.

آدرسی که دکتر داده بود رو به راننده دادم. به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو روی هم گذاشتم.

با صدای راننده که گفت:

-خانم همین جاست؛ رسیدیم...

سرم رو بلند کردم. کرایه اش را حساب کردم و آدرس رو ازش گرفتم. از ماشین پیاده شدم. باران همچنان میبارید. به تابلوی بزرگی که روبه رویم بود نگاهی انداختم:

"مرکز مشاوره طلوع..."

با تعجب به آدرس نگاه کردم. درست بود. آهی کشیدم و رفتم سمت دیگهی خیابون، سوار تاکسی شدم.

توی راه خونه مامان بهم زنگ زد و گفت؛ رفتن خونه عمو و من اگه دلم میخواد برم اونجا. منم بهش گفتم؛ که حوصله مهمونی ندارم و دارم میرم خونه. مامانم چون میدونست من از زن عمو دل خوشی ندارم زیاد اصرار نکرد. با گفتن؛ مراقب خودت باش تلفن رو قطع کرد.

کلید رو توی قفل چرخوندم. چه قدر روزام تکراری و سرد شده بود. یک راست سمت اتاقم رفتم.

با همون لباسا رفتم زیر دوش و اجازه دادم اشکام بریزند. بعد از اینکه یه دل سیر گریه کردم، یه دوش سرسری گرفتم و از حموم بیرون اومدم. رفتم جلوی آینه ی میز آرایشم. آثار گریه کاملا مشخص بود.

خداروشکر که مامان و ساناز خونه نبودن. روی تختم دراز کشیدم.

ذهنم رفت سمت روز آشناییم با شاهین. ای کاش هیچوقت باهاش آشنا نمیشدم...

\*\*\*

دانای کل:

مریم به او پیام داد:

-اگه تا ۵ مین دیگه بیرون نباشی، میرم.

برایش تایپ کرد:

-به خدا کلاس ۱۰ دقیقه وایسا میام.



با گفتن خسته نباشید استاد ، وسایلم را جمع کرد و زودتر از بقیه، از کلاس خارج شد.  
صدای خانم کیهان گفتن شخصی از پشت سر را شنید ؛ اما بی توجه به راهش ادامه داد. به در خروجی نزدیک شده بود که با شنیدن:

-سارا به لحظه وایسا.

متوقف شد. با حرص پوفی کشید و چشمانش را در کاسه چرخاند و رویش را به سمت شاهین که حالا دقیقا پشت سرش بود، برگرداند و با خشم گفت:

-چی میخواین آقای راد سریع بگین.

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و ادامه داد:

-دیرم شده

شاهین از فرصت استفاده کرد و گفت:

-خُب بیا خودم میرسونمت، توی راه حرفام رو میزنم.

سارا نگاهی به شاهین انداخت که حساب کار دستش آمد. شاهین کارتی را از جیب کتش بیرون کشید و به طرف سارا گرفت:

-منتظر تماستم... امشب.

سارا برای خلاصی از دست شاهین، با حرص کارت را چنگ زد و از در خروجی خارج شد. به سمت ماشین مریم که روبه روی در دانشگاه پارک شده بود، رفت. در جلو را باز کرد و نشست. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. با صدای مریم به خودش آمد:

-خوشم میاد وقت شناسی عشقم.

چشماش رو باز کرد و با لبخند سرش را به سمت مریم چرخاند.

مریم با اشاره به کارتی که توی دست سارا بود، پرسید:

-این چیه؟

سارا نگاهی به کارت انداخت، سپس در حالی که میخواست شیشه را پایین بکشد، گفت:

-این پسرِ داد، گفت باهام حرف داره. بهش زنگ بزنم.

میخواست کارت را از پنجره بیرون بیندازد که با داد مریم متوقف شد.

-نه...!

سارا با تعجب پرسید:

-چرا؟

-خُب یک بار مثل آدم باهاش حرف بزن، بین حرف حسابش

چیه؟ هوم؟ سارا با تردید نگاهی به کارت انداخت، سپس آن را

داخل کیفش انداخت و گفت: -آره راست میگی. روشن کن بریم  
دیگه دیر شد...

مریم استارت زد و به سمت کتابفروشی حرکت کرد.

\*

\*

\*

شا

ه

ی

ن

:

داشتم ماشین رو توی حیاط می بردم که چشمم به مگان آتوسا افتاد. پس بگو مامان چرا  
این قد اصرار داشت شام بیام اینجا. کنار ماشین اتوسا پارک کردم و وارد خونه شدم.  
آتوسا دختر خالم بود که مامان خیلی دوست داشت عروسش بشه.اگه سارا رو نمیدیدم شاید  
انتخابم واسه ازدواج آتوسا بود.ولی با وجود سارا محاله بهش فکر کنم. نفس عمیقی  
کشیدم.بوی غذای مامان اشتها رو تحریک کرد. رفتم سمت پذیرایی،اولین کسی که متوجه  
ام شد، خاله بود.با صدای سلامم همه از جاشون بلند شدن.آتوسا موهای بلندش رو پشت  
گوشش انداخت و با خنده بهم دست داد.دختر خوشگل و جذابی بود. بعد از احوال پرسى با

خاله و مامان رفتم توی اتاقم. دو سه روزی میشد که خونه ی مامان نیومده بودم. سریع دوش گرفتم. با پوشیدن یه تیشرت جذب مشکی و شلوار هم رنگش، گوشیم رو برداشتم و رفتم پایین. خداروشکر میز رو چیده بودن. رو به روی آتوسا نشستم.

چون خیلی گرسنم بود قبل از همه بشقابم رو برداشتم واسه خودم غذا کشیدم که با چشم غره مامان مواجه شدم. بی توجه بهش، قاشقم زو پر کردم و توی دهنم گذاشتم.

نگاهم به آتوسا افتاد که با ابروهای بالا رفته بهم خیره شده بود. لبخندی به روش زدم و با آرامش غدام رو جوییدم.

با حرف مامان که گفت:

-آتوسا جان شروع کن.

اونم مشغول خوردن شد و من از نگاه خیرش خلاص شدم. سه چهار قاشق خورده بودم که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو از روی میز برداشتم و با تعجب به شماره ناشناس نگاه می کردم.

مامان پرسید:

-کیه؟

شانه هامو به نشانه "نمیدونم" بالا انداختم. تماس رو وصل کردم با صدای الو گفتن سارا، سریع از روی میز بلند شدم و با گفتن "ببخشید" رفتم توی اتاقم.



-پشت تلفن بگین دیگه.

-نمیشه باید رو در رو بگم، نمیخورمت که.یه ساعت بیشتر وقت رو نمیگیرم.

-باشه هر وقت تونستم بهتون خبر می دم...فعلا خداحافظ.

قبل از اینکه بگم خداحافظ گوشی رو قطع کرد. سریع شمارهاش رو سیو کردم و رفتم پایین...

\*\*\*

دانای کل:

سارا توی کافی شاپ منتظر شاهین نشسته بود. با انگشت اشاره اش روی میز خطوط فرضی می کشید.

آن قدر غرق افکارش بود که متوجه حضور شاهین نشد. با کشیده شدن صندلی مقابلش به خودش آمد و نیم خیز شد:

-سلام.

-سلام ببخشید دیر کردم. جای پارک گیر نمیومد.

-نه خواهش می کنم، به موقع رسیدین.

به صندلی اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید

شاهین روی صندلی نشست. سویچ ماشین و گوشی موبایلش را روی میز گذاشت و لب زد:

-خوبین؟

سارا درحالی که شالش را مرتب میکرد ، گفت:

-مرسی.

با آمدن گارسون برای گرفتن سفارش، سارا از فرصت استفاده کرد و مشغول آنالیز کردن شاهین شد.

آنقدر غرق چهره ی مردانه شاهین شده بود که متوجه رفتن گارسون نشد. با سرفه ی مصلحتی شاهین ، خودش را جمع و جور کرد و بدون اینکه به روی خودش بیاورد که چه گندی زده گفت:

-خُب آقا شاهین منتظرم.

شاهین به جلو خم شد و بدون مقدمه گفت:

-می خوام با هم آشنا شیم.

سارا دستاش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

-همین بود حرفت که پشت تلفن نمیتونستی بگی؟

-پشت تلفن ممکن بود قبول نکنی.

سارا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-الان به نظرت قبول میکنم؟

همان موقع گارسون سفارش ها را آورد. شاهین صاف نشست. با دور شدن گارسون، دستش را دور فنجان حلقه کرد. خیره به فنجان سفید قهوه گفت:

-از همون ترم اول نظرم رو به خودت جلب کردی. چند ماهیه ذهنم درگیرت شده. می

خوام بیشتر آشنا بشیم

سپس قهوه اش را مزه کرد و ادامه داد:

-خیلی وقت پیش میخواستم بهت بگم؛ ولی تو همیشه ازم فرار می کردی.

بعد نگاهش را به چشمان سارا دوخت و گفت:

-خیلی دوسِ تِ دارم...

ضربان قلب سارا بالا رفت. سرش را پایین انداخت. تا الان توی همچین موقعیتی گیر نیفتاده بود.

لحظاتی به سکوت گذشت. سارا بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

-اجازه بده یکم فکر کنم.

شاهین بی معطلی گفت:

-تا هر وقت بگی منتظر میمونم.

سارا از روی صندلی بلند شد و کیفش را برداشت و گفت:



-بخشید من باید برم.

شاهین هم به تبعیت از سارا بلند شد و گفت:

-وایسا حساب کنم، خودم میرسونمت.

سارا گفت:

-نه ممنون خودم میرم. بابت قهوه ممنون. خداحافظ...

و به سرعت از آنجا دور شد...

بعد از پرداخت صورت حساب از کافی شاپ زدم بیرون. رفتم سمت ماشین که دو متر بالاتر پارک کرده بودم. باید یه سر برم پیش حامد، قرار بود آخر هفته بریم شمال. خداکنه تا آخر هفته سارا بهم جواب بده و گرنه اصلا بهم خوش نمیگذره. دزدگیر رو زدم. چهار قدم مونده بود تا ماشینم، یه پسر بچه داشت می دوید سمتم که پاش روی یه پوسته لیز خورد. نزدیک بود سرش به لبه ی جدول برخورد کنه که سریع عکس العمل نشون دادم و گرفتمش. وای خدا رحم کرد، اگه سرش زمین میخورد قطعاً ضربه مغزی میشد بیچاره. بلندش کردم، داشتم شلوارش رو پاک میکردم، خیلی خاکی شده بود.

مادرش از راه رسید. دست پسرش رو از توی دستم کشید و با تشر بهش گفت:

-صد دفعه بهت گفتم جلوتر از من نرو،

نمیفهمی؟ دستش رو گرفت و بدون توجه

به من دنبال خود کشاند:

راه بیوفت

سری به نشونه تاسف تکون دادم.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه حامد حرکت کردم. تا خونه اش ده دقیقه بیشتر راه نبود.

زنگ رو فشار دادم. یکم منتظر موندم تا در رو باز کرد. خونه اش طبقه ی چهارم بود. در

واحدش رو باز گذاشته بود. رفتم

تو...

-اه اه چه دودی راه انداخته.

در رو پشت سرم بستم و به سمت پذیرایی رفتم. چشمم به شهریار خورد که روی مبل

ولو شده بود، داشت سیگار میکشید. نگاهم به میز افتاد، توی زیر سیگاری بیشتر از

۱۰ تا فیلتر سیگار بود.

بدون اینکه بهش سلام کنم پرسیدم:

-حامد کجاست؟

قبل از اینکه شهریار جواب سوالم رو بده صدای بسته شدن در اومد و پشت بندش صدای

حامد:

-بابا شهریار خاموش کن اون رو خفمون کردی.

با لبخند به عقب چرخیدم و بغلش کردم:

-چطوری داداش؟

-خوبم، این چه مرگشه؟

کیسه ها را به سمت آشپزخونه برد و گفت:

-داداشمون عاشق شده.

شهریار با صدای گرفته ای گفت:

-خفه شو حامد!

پرده را کنار زدم، در تراس و باز گذاشتم تا هوای خونه عوض شه. رفتم کنار شهریار روی مبل نشستم.

سیگار را از لای انگشتاش بیرون کشیدم و خاموشش کردم.

-نگاش کن تو رو خدا...چته پسر کشتی هات غرق

شدن؟ حامد با خنده گفت:

-بدتر از اون، آقا شکست خورده، اونم عشقی.

شهریار با چشمای قرمز زل زده بود بهم. گفتم:

-حالا طرف کی هست؟

این دفعه بجای حامد شهریار با صدای خش دارش جواب داد:

-دختر خالت... آتوسا.

به لحظه شوکه شدم. چند ثانیه هر دو بهم خیره بودیم. با صدای حامد که گفت:  
-بچه ها بیاین شام.

پلک زدم و بی حرف از روی مبل بلند شدم. یک قدم برداشتم که مچ دست چپم رو گرفت، از روی مبل بلند شد. بدون اینکه به طرفش برگردم ایستادم.

-گفت تو رو میخواد...میخوام بدونم تو هم  
دوشش داری؟ نمیدونم چرا تو اون لحظه  
گفتم:

-آره خیلی...

خواستم برم که دوباره مانع شد و کش دار گفت:

-بیشتر از من؟

حرصم گرفت، زدم روی شونش و گفتم:

-مهم اینه اون کی رو میخواد داداش.

نگاهم به حامد افتاد که با تعجب بهم زل زده بود. خودمم از حرفام تعجب کردم.

نمیدونم چرا اونا رو گفتم. چشمای شهریار شبیه یه کاسه خون شده بود. کتتش رو از روی مبل برداشت و به سمت در رفت.

حامد به سمتش دوید و صداش کرد اما شهریار بدون توجه به حامد در را بهم کوبید و رفت.

از صدای بسته شدن در یه متر پریدم هوا. حامد دستش و به کمرش گرفت و طلبکارانه نگام کرد.

چشم غره ای نثارش کردم و رفتم سر میز.

-این که کالباسه اه..

-خیلی رو داری پسر..

بعد اومد سمتم و در حالیکه صندلی رو عقب می کشید ، گفت:

-چرا

بهش دروغ

گفتی؟

خواستم

اذیتش

کنم:

-از کجا میدونی

دروغ گفتم؟ با

تعجب گفت:

-مگه خودت نگفتی هیچ احساسی بهش نداری و اون رو مثل

خواهرت میبینی؟ به چشمش زل زدم و گفتم:

-حالا نظرم عوض شد.

حامد پوزخندی زد و

گفت:

-فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی.

-چه جور آدمی؟ چیکار کردم مگه؟

جوری نگام کرد، گفتم الان پا میشه تکه تکم میکنه. واسه همین ترسیدم

ادامه بدم. گفتم:

-شوخی کردم بابا.

مشغول خوردن شدم.

حامد عصبانی شد و گفت:

-پس چرا به شهریار اون حرفارو زدی؟ اگه الان بلایی سر

خودش بیاره چی؟ با تعجب پرسیدم:

-یعنی اینقدر

دوش داره؟

با تاسف گفت:

-خیلی خری، مگه حالش رو ندیدی؟

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و شماره شهریار رو گرفت.

-جواب نمیده.

لقمهام رو قورت دادم و گفتم:

-نترس بابا چیزیش نمیشه، خودم با اتوسا صحبت میکنم.

\*\*\*

سارا:

توی تلگرام بودم . داشتم جریان شاهین رو واسه مریم تعریف میکردم که حمیرا(دختر عموم) خودش رو لوس کرد و گفت:

-سارا چیه همش سرت تو گوشیه؟ بیا بریم لباسای جدیدم رو نشونت بدم.

سرم رو بلند کردم و چپ چپ نگاهش کردم، میخواستم یه چیزی بهش بگم که مامانم با اشاره بهم فهموند خفه شم . با حرص لبم رو می جوییدم، حالا خوبه از دوست پسرای رنگیش خبر دارم. ساناز چون میدونست اگه حمیرا یه ذره دیگه گیر بده هرچی از دهنم دربیاد بارش میکنم، دست حمیرا را گرفت و گفت:

-بیا بریم به من نشون بده...

پوف، شانس ما رو باش! از دار دنیا همین یه عمو رو داشتیم . البته بیچاره عموم خودش خیلی

مرد نازنینیه، اگه زن و دخترش بذارن. قبل اینکه زن عمو با دخترش چند تا حرف پشت

سرم دربیارن، واسه مریم نوشتم:

- فردا توی دانشگاه همه چیز رو برات تعریف میکنم. فعلا بای...

گوشی رو توی کیفم انداختم، نگاهی به ساعت انداختم ۱۰:۲۳ بود. تا ۱۲ کی اینجارو تحمل کنه؟  
خدا یا..

حوصلم سر رفت. بلند شدم و رفتم بالا پیش ساناز و حمیرا. چشمم که به ساناز افتاد، خندم گرفت. معلوم بود حمیرا حسابی مخش رو خورده. چند دست لباس گرفته بود. از یکیشون خیلی خوشم اومد فوق العاده قشنگ بود. با دیدنش با ذوق گفتم:

- این رو از کجا خریدی؟ خیلی قشنگه...

حمیرا بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- اگه خیلی قشنگه واسه خودت...

تعجب کردم. از این عادت نداشت، قبل اینکه پشیمون بشه، سریع از فرصت استفاده کردم بی تعارف برداشتمش. گذاشتم روی میز کامپیوترش که وقتی رفتم پایین با خودم ببرمش. ساناز داشت با خنده نگام میکرد. یه ساعت به وراجی های حمیرا گذشت تا اینکه صدای مامان اومد:

- بچه ها حاضر شین بریم.

از خوشحالی نزدیک بود بال دربیارم. سریع مانتوم رو پوشیدم، لباس حمیرا رو برداشتم و ازش تشکر کردم و رفتم پایین. عمو ما رو تا خونه رسوند. همین که رسیدم، سریع لباسامو عوض کردم و روی تخت افتادم.



نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای جیغ ساناز از خواب پریدم و دویدم سمت اتاقش. رفته بود بالای تخت و مثل بید می لرزید.

از ترس و استرس زبونم به سقف دهانم چسبیده بود. به زود دهن باز کردم و گفتم:

-چیه؟ ... چی شده؟

انگشتش رو به سمت، گوشه ی اتاق دراز کرد و گفت:

-س ... سوسک ...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفس راحتی کشیدم. دمپایی رو از پایین تختش برداشتم و آروم آروم رفتم سمتی که اشاره کرده بود.

-اوه اوه چه شاخک های دارزی داره. چه گندس.

با ضرب زدم روش. جسدش زیر دمپایی چسبید.

-خدا خفه ات کنه ساناز، اگه مامان خونه بود که سخته میکرد با این جیغ زدندات.

با داد گفت:

-برو بندازش بیرون ، حالم بهم خورد.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-چیه؟ زبونت

باز شد؟ روش

رو اون و آَر

کرد و گفت:

-سارا ببرش تورو خدا الان میفته رو فرش.

با جدیت گفتم:

-دفعه آخرت باشه این جوری جیغ میزنی ها...

فهمیدی؟ آب دهانش رو قورت داد و سرش رو به

نشونه فهمیدن تکون داد.

رفتم سمت پنجره اتاقش و تا نصفه بازش کردم و سوسک رو پایینانداختم.

دمپایی رو دادم دست ساناز:

-ننداز رو فرش بشورش.

گرفتش و از تخت پرید پایین. صورتم رو شستم و رفتم سر میز یه کم صبحونه بخورم

یه ساعت دیگه کلاس داشتم. زیر کتری رو روشن کردم یه کم داغ بشه. مامان چای

آماده کرده بود و رفته بود.

به کابینت تکیه دادم و منتظر شدم چای داغ بشه. ساناز اومد توی آشپزخونه بهش نگاه کردم و

گفتم:

- تو که امروز مدرسه نداری واسه چی اینقد زود بیدار شدی؟

ساناز سال آخر بود و دو روز توی هفته تعطیل بود که خیر سرش واسه کنکور بخونه.

- بیدار شدم یه کم درس بخونم خیر سرم که چشمم خورد به سوسکه. دیگه خوابم پرید.

خندهام رو خوردم و گفتم:

- خیر سرت ۵ ماه دیگه کنکور داری.

یه لقمه ی گنده گذاشت تو دهنش و گفت:

- یادم ننداز بابا.

سری به تاسف تکون دادم. یه لیوان چای ریختم و سر میز رفتم. بعد خوردن صبحانه، آماده شدم.

میخواستم زنگ بزنم آژانس که مریم زنگ زد و گفت خودش میاد دنبالم؛ منم از خداخواسته قبول کردم.

سریع کفشام رو پوشیدم و پایینرفتم. تا سر خیابون قدم زدم. همین که رسیدم مریم پیچید جلوم، نزدیک بود زیرم بگیره. در جلو رو باز کردم تا نشستم راه افتاد.

- این چه طرز رانندگیه؟ دیوونه...

با خنده گفت:

- عزیزم سلام.

به صورتش نزدیک شدم و گونه‌هایش رو بوسیدم و گفتم:

-سلام عشقم، خوبی؟

-نمیبینی

چه

شنگولم؟

نگاش

کردم و

گفتم:

-خبریه؟

چشمات رو به نشونه مثبت باز و بسته کرد.

با خوشحالی گفتم:

-بابات قبول کرد محمد بیاد

خواستگاری؟ خندید و

گفت:

-آره.

-خداروشکر؛ به سلامتی ان شاءالله.

-قربونت...شاهین چی شد؟

-خواست به رانندگیت باشه؛ بهت میگم بعداً...

دیگه حرفی نزدیم تا به دانشگاه رسیدیم.

بعد از کلاس من و مریم رفتیم سلف تا یه چایی بخوریم و من جریان شاهین رو براش تعریف کنم.

-خب بگو ببینم جواب اون عاشق سینه چاکت رو چی

میخوای بدی؟ یه قلب از چاییم نوشیدم:

-نمیدونم، به نظرم پسر بدی نیاد.

-مگه نگفتی آخر هفته بهش جواب میدی؟

-آره، ولی...

همون موقع شاهین با چند تا از دوستاش وارد سلف شد. چشمش که به من افتاد با سر بهم سلام کرد. منم مثل خودش جواب سلامش رو دادم. با حرف مریم که گفت آدم باشعوریه به فکر فرو رفتم.

اوایل خیلی بهم گیر میداد، فکر میکردم قصد داره ازم سوءاستفاده کنه. ازش خوشم میاد.

توی اون مدتی که توی سلف نشسته بودیم یه بار هم بهم نگاه نکرد.

توی همین فکر غرق بودم که مریم دستش رو جلوی چشمم تکون داد:

-کجایی بابا؟ داری از دست میری ها...

بدون اینکه به روی خودم بیارم، چاییم رو که حال سر شده بود سر کشیدم. در حالی که از روی میز بلند میشدم، گفتم:

-پاشو بریم دیگه کم چرت بگو.

کیفش رو روی دوشش انداخت گفتم:

-آره جون خودت من چرت میگو.

وقتی داشتم از سلف میرفتم بیرون یه نگاه به شاهین انداختم.

با لبخند بهم خیره شده بود، ناخودآگاه منم به روش لبخند زدم. یه ربع دیگه کلاس بعدیم شروع میشد.

مریم این ساعت با من کلاس نداشت. واسه همین رفت خونه؛ هرچی اصرار کرد واسه کلاس نمونم قبول نکردم. آخه اگه یه جلسه دیگه توی این درس غیبت میکردم، قطعا حذف میکرد. اه چقدر از این استاد بدم میاد. این قدر خشک و جدیه که آدم حوصلش سر میره. یه سره هم فک میزنه، همینجوری داشتم با خودم غر میزدم که گوشیم لرزید. شماره ناشناس بود. پیامش رو باز کردم:

-چطوری خانمی؟

خواستم بنویسم شما؟، که یادم افتاد این شماره شاهینه. اون روز که بهش زنگ زدم فراموش کردم شماره‌اش رو سیو کنم. اول سیوش کردم، بعد طوری که استاد نفهمه برایش نوشتم:

-مرسی تو خوبی؟

-دوباره پیام داد:

-عالی..کجایی؟

استاد فهمید سرم توی گوشیه با نگاهش بهم تذکر داد.

سریع براش نوشتم:

-ببخشید سر کلاس استاد احمدیم، میدونی که چقد سختگیره؟ فعلا بای...

حدود ۲۰ دقیقه بعد...

با گفتن خسته نباشید استاد نفس راحتی کشیدیم.

خدایا چقدر کلاشش خسته کننده است. کی این ترم آخرم تموم بشه از شر دانشگاه خلاص بشم.

قبل از اینکه وسایلم رو جمع کنم پیام شاهین رو باز کرد:

-شکلک خنده گذاشته بود. ارادت داریم خدمتشون.

وسایلم رو جمع کردم و از کلاس بیرون رفتم. شاهین جلوی در کلاس ایستاده بود\*\*\*.

شاهین:

با دیدن سارا که از در کلاس بیرون اومد، تکیهام رو از دیوار برداشتم. وقتی من رو دید، احساس کردم رنگش پرید. رفتم کنارش و شونه به شونش راه رفتم.

خسته نباشی...

با صدای فوق العاده نازی گفت:

-مرسی، تو هم همینطور.

صداش بهم آرامش خاصی میداد.

-ساعت بعد کلاس نداری درسته؟

-نه، دارم میرم خونه.

در حالی که از پله ها میرفتیم پایین گفتم:

-چه خوب. پس بیا

خودم برسونمت.

-نه ممنون مزاحم نمیشم.

چند لحظه ایستادم و چپ چپ نگاهش کردم. با لبخند سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

محو لبخندش شده بودم، یعنی میشه یه روز بهش برسم؟ به سمت ماشینم رفتم. در جلو رو

براش باز کردم و خودمم رفتم نشستم، ماشین رو روشن کردم. خواستم دنده عقب بگیرم از

پارک در پیام که گوشیم زنگ خورد. ماشین رو از پارک در آوردم. همچنان داشت زنگ می



خورد. به سختی گوشیم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم. همین که خواستم جواب بدم قطع شد.

آتوسا بود، حدس میزدم میخواد چی بگه. جلوی سارا نمیتونستم جوابش رو بدم؛ واسه همین قبل از اینکه دوباره زنگ بزنه خاموشش کردم.

سارا از پنجره به بیرون خیره شده بود. دستم رو به سمت ضبط بردم و صدای خواننده توی ماشین پخش

شد.

-خُـاَب سارا خانوم

جواب ما چی شد؟

بهش نگاهی کردم و

ادامه دادم:

-فکرات رو کردی؟

احساس کردم معذبه. با شرم گفتم:

-نه راستش فرصت نکردم هنوز.

با تعجب به نیم رخش خیره شدم و گفتم:

-فردا پنجشنبه اس ها.. قرار بود تا آخر هفته جواب بدی.

بدون مقدمه گفتم:

-آگه واقعا هدفتون ازدواجه با خانواده تشریف بیارین.اون موقع با اطلاع اونا بیشتر باهم آشنا میشیم.

از جوابش شوکه شدم، اصلا انتظار نداشتم این رو بگه.معلومه اونم بهم بی میل نیست.بیشتر از قبل امیدوار شدم، سرم رو به نشونه موافقت با حرفش تکون دادم و گفتم:

-حق با شماست.حالا کی خدمت برسیم؟ بهم نگاه کرد و گفت:

-خیلی عجله داری...

-خُ آب معلومه..یه ساله منتظر همچین روزم.

با دست به خیابون سمت راست اشاره کرد و گفت:

-از این سمت برین لطفا...

توی خیابونپیچیدم. چند ثانیه بعد گفت:

-آگه ممکنه همین جا نگه دارین.

-اینجا چرا؟ میرسونمت..

-نه ممنون یکی توی محله میبینه حرف در میاره.

-آهان باشه، هر جور راحتی...

-ممنون.

خواست از ماشین پیاده بشه که گفتم:

-سارا؟

-بله؟

-کی پیام؟

-نگام کرد و گفت:

-امشب با مادرم صحبت میکنم، بهت خبر میدم.

پلک زد و گفت:

-خداحافظ.

چشمکی زدم و گفتم:

-خدا به همراهات"

وقتی وارد کوچه شد، گوشیم رو روشن کردم به سمت خونه مامان به راه افتادم.

توی راه شماره آتوسا رو گرفتم. بوق دوم ریجکت کرد، اینم وقت گیر آورده داره ناز میکنه.

دیگه بهش زنگ نزدم. پام رو روی گاز گذاشتم با سرعت به سمت خونه مامان رفتم،

میدونستم الان خونه مامان پلاسه. با ریموت در حیاط رو باز کردم. ماشینش توی حیاط

بود. خدا بهم رحم کنه؛ چون میدونستم الان یه دعوی درست و حسابی راه میندازه. تصمیم

گرفتم قبل از اینکه باهاش روبه رو بشم برم حموم.

آروم در ورودی رو باز کردم و بی سرو صدا رفتم بالا...

یه دست لباس برداشتم و رفتم توی حموم. سریع دوش گرفتم. عادت داشتم همیشه توی

حموم لباس بپوشم بعد پیام بیرون. بعد از اینکه لباسارو تن کردم حوله رو روی سرم

انداختم و اومدم بیرون، همونجوری که داشتم آب موهام رو با حوله میگرفتم رفتم سمت

آینه سشوار رو برداشتم، توی آینه چشمم به آتوسا افتاد که روی تخت نشسته بود و

داشت نگام میکرد.

هول شدم. اب دهانم رو قورت دادم و سشوار رو روی میز رها کردم و برگشتم سمتش...

منتظر موندم اون شروع کنه...

\*\*\*

دانای کل:

لحظاتی گذشت آتوسا با چشمان ریز شده به شاهین خیره شده بود. شاهین به میز توالت تکیه

داد و نگاهش را به کف اتاق دوخت. موهای خیسش روی پیشانیش آشفته بود. باصدای آتوسا

سرش را بلند کرد و به چشمانش نگاه کرد.

-این مزخرفات چیه واسم فرستادی؟

شاهین لحظاتی سکوت کرد. سپس قیافه ای جدی و مصمم به خود گرفت. به سمت آینه برگشت و گفت:

-مزخرف نیست... با شهریار خوشبخت میشی.

سوار را روشن کرد و مشغول خشک کردن موهایش شد. آتوسا از روی تخت بلند شد و به سمت شاهین رفت. با حرص دوشاخه ی سوار را از پریش کشید و داد زد:

-دارم باهات حرف میزنم. این مسخره بازیا چیه؟

شاهین نمیدانست از کجا شروع کند و چگونه آتوسا را متقاعد کند. درمانده روی تخت نشست و موهایش را چنگ زد.

\*\*\*

آتوسا:

با صدای گرفته ای پرسیدم:

-پای کس دیگه ای در میونه؟

با سکوت تلخ شاهین همه چیز دستگیرم شد. معلوم شد پای کس دیگری در میونه؛ اگر اینطور نبود، قطعاً توی این چند سال شاهین بهم میگفت که هیچ حسی بهم نداره.

من چند تا از بهترین خواستگاران رو به خاطر شاهین رد کرده بودم و او خیلی خوب این را میدانست.

به سختی اشکهام رو مهار کردم سری به تاسف تکون دادم و از اتاق بیرون زدمو در را بهم کوبیدم.

دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم. زدم زیر گریه و با شتاب از پله ها پایین رفتم، بی توجه به "چی شده عزیزم...." های خالهکه همچنان دنبالم میومد و من جوابی نمیدادم، سوئیچ ماشینم رو از کیفم بیرون آوردم با دست اشکام رو پاک کردم و گفتم:

خداحافظ خاله...

خاله همانطور که از پله های ورودی پایین میومد گفت:

د آخه بگو چی شده؟ آتوسا؟

بی توجه بهش ماشین رو روشن کردم و رفتم...

\*\*\*

سارا

پشت در اتاق مامان ایستاده بودم. نمی دونستم چه جوری موضوع خواستگاری رو به مامان بگم. تقه ای به در زدم. با صدای مامان که گفت:

بیا تو عزیزم...

آروم در رو باز کردم و داخل رفتم. در رو پشت سرم بستم. مامان یه روسری به سرش بسته بود و روی تخت دراز کشیده بود. با خودم فکر کردم الان وقت مناسبی واسه مطرح کردن

نیست. همین جوری بلاتکلیف وسط اتاق ایستاده بودم و با خودم حرف می زدم. مامان روی تخت نیم خیز شد. نگاه مضطربش رو بهم دوخت و پرسید:

-چیزی شده سارا؟

به خودم جرات دادم و رفتم نزدیک تر کنار تختش روی زمین زانو زدم.

-مامان یکی از بچه های کلاسمون...

به اینجای حرفم که رسیدم سکوت کردم. سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با ناخن هایم شدم.

مامان با دستش چونم رو گرفت و وادارم کرد که نگاهش کنم. به چشمان همچون شبش

چشم دوختم و گفتم:

-ازم خواستگاری کرده...

با شل شدن دست مامان، سریع سرم را پایین گرفتم و نفس راحتی کشیدم. مامان خودش رو به سمتم کشید و بی معطلی محکم بغلم کرد. طوری که زیر دستانش نفس کم آوردم. تقلا می کردم از بغلش بیرون

بیام:

-الهی قربونت برم عزیزم. چقدر بزرگ شدی..

همچنان میخواستم از بغلش بیرون بیام؛ اما نتونستم.

-مامان خفه شدم.

محکم گونهام رو بوسید و گفت:

-باورم همیشه اینقدر بزرگ شدی.

- خیر سرم ۲۲ سالمه

مادر من

خندید و گفت:

-حالا پسر

خوبیه؟ چکارهس؟

خودم زو ناراحت نشون

دادم و گفتم:

-مامان یه جوری ذوق زده شدین انگاری رو دستتون موندم ها..-

-الهی قربونت برم.

از ذوق مامان خجالت رو کنار گذاشتم و همه چیز رو برایش تعریف کردم.

-حالا اگه شما اجازه بدین من شماره خونه رو بهش بدم که مادرش باهاتون تماس

بگیره واسه قرار خواستگاری.

مامان سرش زو تگون داد و گفت:



-بذار با عموت هماهنگ کنم بعد...

دست مامان به سمت سرش رفت تا روسریش رو از دور پیشونیش باز کنه . تازه اون موقع یادم افتاد مامان سرش درد میکرد. با ناراحتی پرسیدم:

-هنوز درد میکنه؟

در حالیکه از روی تخت بلند میشد، گفت:

-بهنتره...من برم به عموت تلفن بزنم.

بعد از اینکه عمو موافقتش رو برای خواستگاری اعلام کرد، به شاهین زنگ زد و شماره خونه رو داد.

ساناز بدون اینکه در بزنه سرش رو از لای در داخل آورد و با لبخند گفت:

-چی شد عروس

خانوم؟

-مرض گوش

وایسادی؟

چشماش رو گرد

کرد و گفت:

-نه به خدا ... فقط میخواستم، بدونم کی از شرت راحت میشیم.

بالش روی تخت رو به طرف در پرت کردم قبل از اینکه به صورتش بخوره توی هوا گرفتنش.

-این چه طرز برخوردی؟ ناسلامتی داری عروس میشی. هنوز آدم نشدی؟ خواستم به طرفش حمله کنم. بالش رو روی زمین انداخت و سریع در رو بست.  
از کارش خندم گرفت.  
-دیوونه.

بلند شدم و بالش را روی تخت مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم...

\*\*\*

شاهین:

داشتم موهام رو خشک می کردم با کوبید شدن دراتاق به دیوار با ترس سشوار را خاموش کردم.

-به سونیا چی گفتی؟ هر چی صدایش می کردم جواب نمی داد؟ چی شده شاهین؟

ای بابا! انگاری قسمت نیست من موهام رو خشک کنم. نمی دونستم چه جوابی بدم. آگه میفهمید آب پاکی رو ریختم روی دست سونیا، باهام لج می کرد، اون وقت محال بود واسه خواستگاری سارا همراهیم کنه.

واسه همین گفتم:

-واسش خواستگار اومده.

مامان با تعجب پرسید:

-خواستگار؟ پس تکلیف

تو چی میشه؟ خودم را

متعجب نشون دادم:

-تکلیف من؟! به من چه ربطی داره؟

-یعنی میخوای بگی واست مهم نیست؟ یه قدم

اومد جلو و ادامه داد:

-صبر کن ببینم نکنه تو چیزی بهش گفتی که این قدر

پریشون بود؟ دیگه نتونستم ازش مخفی کنم. واسه

همین گفتم:

-من هیچ حسی به آتوسا نداشتم و ندارم. مطمئن باش با شهریار خوشبخت میشه.

مامان غمگین نگاهم کرد و گفت:

-شاهین مطمئنی؟ فکرات رو کردی؟ پشیمون میشی ها...

سرم رو به نشونه آره تکون دادم به سمت تخت رفتم و روی تخت دراز کشدم.

مامان با تاسف نگاهم کرد و بیرون رفت.

\*\*\*

سارا

دو ساعتی از تماس با شاهین گذشته بود. از ذوق و اشتیاقی که شاهین داشت، فکر میکردم به نیم ساعت نمیرسه تا مادرش تماس بگیرد. اما حالا...

\*\*\*

شاهین :

دو ساعتی میشد که خوابیده بودم. صورتم رو شستم و رفتم پایین. مامان داشت با تلفن صحبت میکرد، از صحبتاش فهمیدم بابا زنگ زده. یه موز برداشتم و روی مبل منتظر نشستم تا مامان تلفن رو قطع کنه. موز رو پوست کردم و مشغول خوردنش شدم. بالاخره تلفن رو قطع کرد. لقمه ی آخرم رو قورت دادم و پرسیدم:

-بابا قراره بیاد؟

بدون اینکه نگاه کنه سرش رو تکون داد، پرسیدم:

-سامیار هم میاد؟

اومد روی مبل نشست و گفت:

-نه اون پیگیر کارای باباته.

خودم رو جلو کشیدم:

-مامان میخوام یه چیزی بگم...

مامان کج نگاهم کرد و منتظر ادامه ی حرفم شد. بی مقدمه گفتم:

-میخوام زن بگیرم ...

مامان شوک زده نگاهم کرد.

-زن بگیری؟! از لج آتوسا میخوای خودت رو بدبخت کنی. چرا بهش نمیگی دوشش داری؟ من مطمئنم آتوسا هم دوست داره. اگه نداشت، خواستگاری قبلیش رو رد نمیکرد.

بیچاره مامان خبر نداشت من خودم به آتوسا جواب رد دادم نه اون به من ... وای اگه میفهمید بیچاره میشدم. صدای زنگ تلفن بهم مهلت جواب دادن نداد. مامان قدم زنان به سمت تلفن رفت.

با دیدن شماره ، لبخندی به لبش نشست.

-سلام آبیجی..خوبی؟

کم کم حالت چهره مامان تغییر کرد. ساکت و صامت به حرف های خاله گوش می داد. با خشم نگاهی حواله ام کرد. از نگاهش فهمیدم خاله داره راجب من حرف میزنه. اصلا فکر نمیکردم آتوسا بره به خاله بگه. وای بدبخت شدم.

\_من خبر نداشتم به خدا...باشه، خداحافظ.

تلفن را سر جایش کوید و اوامد سمتم. از روی مبل بلند شدم و روبه رویش ایستادم. با لکنت پرسیدم:

-چی .. شده؟

-که زن میخوای؟ ها؟ این رو خوب تو گوشت فرو کن شاهین! من به غیر از سونیا خواستگاری هیچ دختر دیگه ای نیام.

با عصبانیت رویش را برگردوند و به سمت اتاقش رفت. پشت سرش راه افتادم.

-مامان تو رو خدا من بهش گفتم امشب بهش زنگ میزنی...مامان...

وسط راه برگشت ستم و گفتم:

-دختر بیچاره سه ساله منتظرت نشسته، حالا زدی زیر همه چی؟

-خب چیکار کنم؟ دوشش نداشتم مادر من.

-دوشش نداشتی؟! آگه نداشتی واسه چی سه سال منتظرش گذاشتی؟

میدونی چندتاخواستگار به خاطر تو نفهم رد کرد؟ اون موقع چرا چیزی نمیگفتی؟ -غلط کردم. حالا چیکار کنم؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

-ولم کن تا بابات بیاد.

با گفتن این حرف به اتاقش رفت و در را محکم بست.

\*\*\*

سارا

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود و من همچنان منتظر تماس شاهین بودم. با اینکه نگرانش شده بودم؛ اما غرورم اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم. بیخیالش شدم و ساعت گوشیم رو برای ۷ صبحتنظیم کردم و خوابیدم.

با صدای زنگ مایلیم از خواب بیدار شدم. به گوشیم نگاهی انداختم. هیچ خبری نبود. سریع پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم. بعد از اینکه صورتم رو شستم ، مانتو یخیم رو همراه شلوار مشکی و مقنعه مشکیم پوشیدم. حوصله آرایش کردن نداشتم .کیف و جزوهام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

فکرم پیش شاهین بود. خواستم بدون صبحانه برم؛ اما با صدای مامان راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم.

-سارا صبحانه آمادس.

قبل از اینکه مامان در مورد شاهین سوالی پیرسه سریع دو لقمه نون و پنیر خوردم و به بهونه ی اینکه باید کپی بگیرم چاییم را سر کشیدم و بیرون زدم.

\*

\*

\*

شا

ه  
ی  
ن  
:

دیشب هر کار کردم نتونستم مامان رو راضی کنم. اعصابم داغون بود. اگه میرفتم دانشگاه حتما سارا ازم میپرسید و من نمیدونستم چه جوابی بدم. بی خیال کلاسم شدم و رفتم سراغ مامان. باید هر طور شده راضیش میکردم. از پله ها رفتم پایین چند تا خدمتکار مشغول نظافت خونه بودن. بی توجه رفتم سمت اتاقش. بدون اینکه در بزنم رفتم تو...

مامان روی صندلی جلوی آئینه نشسته بود و با موجین مشغول مرتب کردن ابروهایش بود. رفتم رو به رویش و به میز توالتش تکیه دادم. نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول شد. من همچنان بی حرف نگاهش میکردم. از کارش دست کشید و گفت:  
-شاهین حوصله بحث ندارم. من باهات نیام. اگه خیلی ناراحتی خودت تنها برو..

از روی صندلی بلند شد و به سمت کمد لباسش رفت. حرف زدن با مامان فایده نداشت. با التماس گفتم:

-مامان خواهش میکنم.

چشمش رو برای لحظه ای بست. آه سردی کشید. روش رو سمتم کرد و گفت:

-امشب با بابات صحبت میکنم دیگه از جلو چشمم دور شو؛ هزارتا کار دارم.



با گفتن چشم سریع اتاقش رو ترک کردم .

\*\*\*

سارا

روبه روی آینه ی قدی اتاقم ایستادم. بارها خودم را در این موقعیت تصویر کرده بودم، اما حالا استرس عجیبی داشتم. انگار برای اولین باره که میخوام با شاهین روبه رو بشم. با شنیدن صدای زنگ با هول و ولا اتاق را ترک کردم. عمو در رو باز کرد و به مهمان ها خوش آمد میگفت.

اولین نفر مادرش وارد شد. زنی با قد متوسط که کت و دامن قهوه ای سوخته ی به تن داشت ابروهای

کمانیش را بالا انداخته بود و خیلی سرد سلام داد. از رفتارش کاملا مشخص بود که از آن زنانی هست که خودشون رو میگیرند.

بعد از او پدرش وارد شد، مردی ۵۲ ساله با کت و شلوار کرم رنگ. خیلی گرم و صمیمی برخورد میکرد.

از گرمی کلام پدرش خیلی سریع رفتار مادرش را فراموش کردم. با ورود شاهین که دسته گلی بزرگ از رزهای قرمز به دست داشت، لبخندی روی لبم نشست.

عمو به طرف مبل ها هدایتشان کرد و من هم به سمت آشپزخانه رفتم و شربت های پرتغالی که ساناز آماده کرده بود رو برای مهمان ها بردم. دست هام از استرس، نامحسوس می لرزیدن.

بعد از تعارف به مهمان ها که البته مادرش با کلی افاده گفتند که میل ندارند، من هم روی مبل کنار عمو نشستم. اصلا حواسم به صحبت هایشان نبود. تمام مدت ذهنم درگیر رفتار مادر شاهین بود. با نشستن دست گرم عمو روی دستهایم، به خودم اومدم.

-حواست کجاست دخترم؟

از خجالت سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

-پاشو دخترم آقا شاهین رو به اتاقت راهنمایی کن.

از روی مبل بلند شدم و قدم زنان به طرف اتاقم رفتم.

لحظه ی آخر نگاهم به مادر شاهین افتاد که با پوزخند نگاهم میکرد.

جلوتر از شاهین وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. شاهین با لبخند وارد شد و در را پشت سرش بست.

همان جا به در اتاق تکیه داد و خیره نگاهم کرد.

نگاهم رو به رو به رو دوختم و گفتم:

-مامانت راضی نیست، نه؟

با سکوتش مجبور شدم بهش نگاه کنم. سرم را به طرفش چرخاندم. او مد کنارم روی تخت نشست و گفت:

-اصلا به این موضوع فکر نکن. همه چیز درست میشه.

سرش را جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-مطمئن باش خوشبختت میکنم سارا.

با این حرفش دلم لرزید. آب دهانم را قورت دادم و کمی ازش فاصله گرفتم. خودش را عقب کشید و گفت:

-حالا اگه شرطی داری در خدمتم؟

و با حالتی خاص، نگاهم کرد و من با همان نگاه شاهین دلم رو باختم. تنها چیزی که در آن شرایط به ذهنم رسید این بود که هیچ وقت در زندگی بهم دروغ نگوید. چند دقیقه ای وقت را تلف کردیم و با هم پیش بقیه رفتیم.

زن عمو با دیدن لبخند شاهین کمال کشید. با عمل زن عمو بقیه عکس العمل نشان دادن و شروع به کف زدن کردند. پدر شاهین با خوشحالی گفت:

-مبارک باشه ان شالله...

نگاهم به سمت مادرم چرخید که با گوشه ی روسریش اشکی را که هنوز از چشمانش فرو نیامده بود را پاک کرد.

شاهین به سمت مبل ها هدایت کرد و من این بار کنار مادر شاهین نشستم.  
انگشتر ظریف و ساده ای که چند نگین ریز رویش نقش بسته بود را دستم کرد و لبخند  
زورکی ای زد و گفت:

-مبارک باشه.

سپس رویش را به سمت عمو کرد و گفت:

-تا شرایط عقد و عروسی رو فراهم کنیم یکی دو ماهی طول میکشه.اگه اجازه بدین یه صیغه  
محرمیت سه ماهه بینشون بخونیم.

ابروهای مادرم بالا پرید.عمو صحبتش را قطع کرد و با تعجب پرسید:

-چرا سه ماهه؟!

-آخه بیشتر اقوام ما ایران نیستن، تا بخوایم شرایط عقد و عروسی رو فراهم کنیم، حداقل  
سه، چهار ماهی طول میکشه. یه صیغه سه ماهه بخوانیم که اگه نگاهشون بهم افتاد، خدایی  
نکرده گناه نکرده باشن.

مادرم متعجب پرسید:

-خُب چرا صیغه دائم خونده نشه؟عقد رسمی رو میذاریم واسه چند ماه دیگه...

مادرش حالت متعجبی به خود گرفت و گفت:

-من فکر میکردم شما با صیغه موافق نباشین واسه همین گفتم سه ماهه، اگه شما مشکلی ندارین که چه بهتر...

عمو که تا آن لحظه در فکر فرو رفته بود، با این حرف مادر شاهین، رو به مادرم گفت:  
-درست میگن زن داداش...سه ماهه بهتره. اینطوری بیشتر با هم آشنا میشن و بهتر و جدی تر فکر میکنن.

به شاهین نگاهی انداختم، راضی به نظر نمی رسید؛ اما مخالفتی نکرد. مادر هم دیگه چیزی نگفت.

پدر شاهین به سمت برگشت و گفت:

-شما حرفی  
نداری دخترم؟  
سرم را پایین  
انداختم و گفتم:

-نه، هر چی عمو و مادرم بگن..

همه موافقت کردند و قرار شد فردا برای انجام آزمایشات قبل عقد برویم.

خیلی سریع به عقد موقت شاهین درآمدم. همه چیز خیلی سریع پیش رفت و من روز به روز به شاهین وابسته تر میشدم، طوری که اگر یک روز او رو نمیدیدم، دلم براش به شدت تنگ میشد.

واحدهای ترم آخرم با موفقیت پاس کردیم و من و شاهین برای همیشه از شر دانشگاه خلاص شدیم.

شاهین در شرکت پدرش مشغول شد. در تمام این مدت سعی داشتم خودم را در دل مادرش که در حد تنفر از من بدش می آمد، جای دهم. شاهین تقریباً هر شب با دست پر به خونمون میاومد و از اینکه به من و خانواده ام توجه نشان میداد، خیلی خوشحال بودم. داشتم کم کم معنای خوشبختی رو درک میکردم.

\*\*\* شاهین:

بالاخره به آرزوم رسیدم. با هر نگاه سارا دلم گرم و انگیزه ام به زندگی چند برابر میشد. خیلی دوستش داشتم، اگر یک روز نمیدیدمش دیوانه میشدم.

دو روزی میشد که سامیار و پدر برای جشن عروسی سونیا به ایران آمده بودند. سامیار پسر مغرور و کم حرفی بود که کوچکترین توجهی به خانواده نداشت. الان هم به زور مادرم، بخاطر مراسم سونیا برگشته بود. دو روز دیگر جشن عروسی سونیا و شهریار بود. از اینکه سونیا نیمه ی گمشده اش را پیدا کرده بود خیلی خوشحال بودم. آماده شدم که کارت دعوتی رو برای سارا و عمویش ببرم. یه کم ادکلن زدم و رفتم پایین.

-مامان دو تا کارت بده ببرم واسه سارا و عموش.

مامان با تعجب گفت:

-چی؟؟ مگه قراره اونارو

هم دعوت کنی؟ با دلخوری

گفتم:

-یعنی چی مامان؟ خانواده ی زنه؛ مگه میشه دعوتشون نکنیم؟

-حالا اگه فقط سارا میخواد بیاد اشکالی نداری.

با حرص گفتم:

-چی داری میگی؟ بهش بگم فقط

خودت تنها بیا؟ مامان صدایش را بالا

برد و گفت:

-چرا نمیفهمی خاله ات ناراحت میشه. اصلا مگه ما صاحب مجلسیم؟ خاله ات باید کارت

میفرستاد که نفرستاده.

پدر مداخله کرد و گفت:

-زشته خانوم دو تا کارت بده بیره برایشون. ناسلامتی خانواده ی عروسمونه.

مامان زیر لب گفت:

-هنوز که رسمی نشده.

سپس دو تا کارت به سمت گرفت و ادامه داد:

-بهبتره کاری کنی نیان؛ چون اصلا تحویلشون نمیگیرم. اینجوری بیشتر آبروت میره.

با بیچارگی به پدر نگاه کردم. سری به تاسف تکان داد و چیزی نگفت. پوفی کشیدم و از خونه خارج شدم.

توی راه به سارا زنگ زدم. بوق دوم جواب داد:

-سلام خوبی؟

-مرسی کجایی؟

-خونه، چطور؟

-آماده شو دارم میام دنبالت. ۱۰ دقیقه دیگه اونجام. فقط سریع.

-چی شد؟

-هیچی؛ بریم یه چرخی بزнім.

-باشه.. میبینمت.

گوشی رو قطع کردم و به سمت خونشون راه افتادم. بعد از چند دقیقه معطلی با لبخند از خانه خارج شد.

در ماشین رو که باز کرد، گرمای وجودش ذره ذره آرامش، به وجودم تزریق کرد.

-ببخشید دیر کردم.



سرم را به سمتش خم کردم و بوسه ای کوتاه روی گونه اش کاشتم و بی حرف راه افتادم.

دستش را به سمت کارت های روی داشبورت داز کرد و گفت:

آینا چیه؟

-کارت عروسی سونیاست. واسه شما و عمو...

همان طور که داشت کارت ها را میخواند گفت:

-پنج شنبه عموم اینجا نیست، نمیان..

خوشحالیم رو پنهون کردم و گفتم:

آ- نمیدونستم.

کارت ها را داخل کیفش انداخت گفت:

-مرسی.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

وظیفه بود

در دلم خدا خدا میکردم مادر و خواهرشم نیان و گرنه مامان آبروم رو میبرد.

-حالا کجا داری میری؟

-میریم یه لباس به سلیقه خودم واسه مراسم بگیرم برات.

با شوخی گفت:

• به سلیقه خودت؟! آگه دوشش نداشتم اون وقت چی؟

-داری... آگه م رنو دوست داشته باشی ، سلیقمم دوست داری...

بلند خندید و چیزی نگفت. از صدای خنده اش ، لبخند پهنی روی لبم نشست.

با هم رفتیم مرکز خرید. یک لباس مجلسی شیک و با کلاس چشمم رو گرفت .دست سارا رو گرفتم و همراه خودم به سمت مغازه کشیدم. رو به فروشنده که یک خانم جوان ریز نقش بود، گفتم:

-سلام خسته نباشید.

با خوش رویی جواب سلامم را داد و گفت:

-بفرمایید؟

-اون لباس مشکلی پشت ویتترین سایز خانم)با دست به سارا اشاره کردم(لطفا...

به اندام سارا نگاهی انداخت و لبخندی زد .به سمت یکی از قفسه ها برگشت و لباس را از کاورش خارج کرد و به سمت سارا گرفت. سارا کیف دستیش را به دستم داد؛ لباس را گرفت و به سمت اتاق پرو رفت.

یک ربع بعد سارا از اتاق پرو خارج شد.رفتم جلویش و گفتم:

-چرا

نداشتی

بینمش؟

چشمکی

زد و

گفت:

-قشنگ بود...بعدا

میبینی.

پول لباس رو حساب کردم و رفتیم کافی شاپ، طبقه پایین. وقتی نشستیم گوشی سارا زنگ خورد. سریع جواب داد:

-سلام مامان...آره با شاهین اومدیم خرید. پس فردا شب عروسی دختر خالسه.

-واسه شما و عمو اینا کارت فرستادن...

بعد از کمی مکث با ناراحتی گفت:

آ! چرا؟

-باشه...باشه، خدا حافظ...

بعد از اینکه گوشی را قطع کرد فوراً پرسیدم:

-چی شده؟

یه کم آب پرتغال نوشید:

-هیچی، مامان بود. گفت واسه عروسی نمیتونن بیان. کلی هم عذر خواهی کرد.

با اینکه از درون خیلی شاد بودم، خودم را ناراحت نشان دادم و گفتم:

-نه بابا اشکالی نداره...

خدا رو هزار مرتبه شکر کردم که نه عمویش می آمد نه مادر و خواهرش. اگر می اومدند واقعا نمیتوانستم جلوی مادرم رو بگیرم که آبروم رو نریزه. تنها امیدم این بود که زمان همه چیز را تغییر میده. مادر یک دنده و لجباز من، اصلا به این موضوع فکر نمیکرد سارا قرار است همسر آینده ام باشد باید به خودش و خانواده اش احترام بذارم. توی همین فکر غرق بودم که دست سارا روی دستم نشست.

-کجایی؟ خودم را جمع

کردم:

-هیچی توی فکر بودم.

با شیطنت گفت:

-توی فکر چی؟ خندیدم و گفتم:

-هیچی؛ بریم؟

کیفش را از روی صندلی کناریش بلند کرد و گفت:

-بریم ...

بالاخره شب عروسی سونیا فرا رسید. تا اون ساعت مامان بیش از هزار دفعه ازم سوال کرده بود که:

-مامانش و اینا که نمیان؟

و من هم عین هزار دفعه پاسخ داده بودم:

-نه...خیالت راحت.

هرچی به سارا اصرار کردم بره آرایشگاه قبول نکرد و گفت که دوستش مریم دست کمی از آرایشگر نداره. من هم دیگر اصراری نکردم. جلوی خونه ی سارا توی ماشین منتظر نشسته بودم.

نیم ساعت دیگه مراسم شروع میشد. سارا از در خانه خارج شد. مانتوی قرمز خوش رنگی روی لباسش پوشیده بود. دامن لباسش از زیر مانتو پیدا بود... در آن تاریکی کوچه صورتش مشخص نبود.

وقتی توی ماشین نشست صورتش را دیدم. آنقدر زیبا شده بود که یک لحظه شک کردم سارا باشه.

تا حالا با آرایش، زیاد ندیده بودمش خیلی ناز و خواستنی شده بود. خم شدم و بوسه ای طولانی روی پیشانیش کاشتم و بی حرف آهنگ رو عوض کردم راه افتادم.

بارونه نم نم...چتر رو خیابون..

بازم دلم هواتو کرده زیر بارون دلتنگی من کمتر  
 همیشه

کاشکی بیای بمونی پیشم همیشه...

سارا ولوم آهنگ را زیاد کرد و با لبخند نگاهم کرد.

می دونم، روزای خوبی توی راهه...

واسه ی من ، فقط عشق تو تکیه گاهه...

حرفامو، نگفته از چشم میخونی...

خوشحالم، همیشه تو دلم میمونی...

بارون...مهدی شکوهی.

جلوی تالار پر بود، از ماشین های مدل بالا. مجبور شدم یه کم بالاتر پارک کنم. از ماشین پیاده شدیم و قدم زنان به سمت تالار حرکت کردیم.

\*\*\*

سارا

وارد تالار شدیم. همراه چند نفر از زنان ، برای تعویض لباس به اتاقک گوشه ی باغ رفتم. نگاهی اجمالی به اتاق انداختم. تقریبا ۱۵ نفری در اتاق حضور داشتند. لباس های اکثرشون پوشیده و مناسب جشن مختلط بود. من نیز با خیال راحت مانتوam را در آوردم وشالم را مرتب کردم. داشتم از اتاق خارج شدم که صدایشون مانع ادامه ی حرکتم شد.

-نامزد شاهین بود ها...

-نامزدش اینه؟

-خوشگل بود.

-کجاش خوشگل بود،سونیا به این خوشگلی...

-خاک تو سر شاهین الان اون باید توی جایگاه داماد مینشست.

با شنیدن این حرف، گوش هایم تیزتر شد. با دیدن شاهین که داشت به طرفم می آمد خودم را به بیخیالی زدم، رفتم سمتش.

-کجا موندی؟

-داشتم میاومدم...

همان موقع مادرش به سمتمون اومد. حالا علت رفتار مادرش را درک میکردم. با تشر رو به شاهین گفت:

-این چه وقت اومدنه؟

بعد بدون اینکه منتظر جواب شاهین بماند سرتا پا نگاهی بهم انداخت و با غرور از ما دور شد.

\*\*\*

دانای کل:

نگاهش روی در ورودی بود... شاهین را دید که دوشادوش دختری وارد شد. نگاهش روی دختر جوان سر خورد. سرتا پا نگاهی به دختر انداخت. به نظرش دختر چندان زیبایی نیامد؛ اما جذابیت خاصی داشت.

صدای عمه اش را شنید:

-به خاطر این غربتی سونیا رو ول کرده.

بدون اینکه نگاهش را از دختر بگیرد، لیوان آب پرتغال را برداشت و پوزخند صدا داری زد...

\*\*\*

سارا:

از رفتار مادرش حرصم گرفته بود؛ اما نمیخواستم همین اول کاری، روی واقعی خودم رو نشون بدم.

توی اون لحظه به سختی خودم رو کنترل کردم. بازوی شاهین رو گرفتم و به سمت یکی از میزهای خالی

نزدیک به جایگاه عروس و داماد کشوندم. امشب هوش و گوشم باز شده بود، باید بیشتر در مورد خودش و خانوادش میفهمیدم. دو ماهی فرصت داشتم که حسابی تحقیق کنم. باید رفت و آمدم رو با خانواده اش بیشتر میکردم. اصلا حواسم به عروسی نبود. توی افکارم غرق بودم.

-بریم بهشون تبریک بگیم؟

با صدای شاهین از روی صندلی بلند شدم و همزمان گفتم:



-بریم...

سونیا خیلی گرم و صمیمی برخورد کرد. از رفتارش چیزی دستگیرم نشد. به نظر میرسید از ازدواجش با شهریار بسیار راضیه. یه لحظه شاهین را زیر نظر گرفتم. رفتارش خیلی عادی بود. از یه طرف خوشحال بودم که چیز مهمی نبوده و از طرف دیگر نگران، از رفتار مادرش سر در نمی آوردم.

نیم ساعتی از مراسم میگذشت. از زمانی که وارد مراسم شده بودیم، نگاه بقیه رو روی خودم احساس میکردم. از شدت فکر و خیال سرم در حال انفجار بود. دوست داشتم هر چه زودتر بفهمم موضوع چیه، اما احساس میکردم الان وقت مناسبی واسه سوال پرسیدن نیست. سعی کردم فکرم را معطوف جشن کنم.

حواسم رفت پی دختر و پسری که خیلی زیبا و ماهرانه در حال رقصیدن بودند.

نگاهم روی پسر گره خورد به نظرم چهره اش آشنا می آمد.

خیره خیره نگاهش میکردم. با صدای شاهین نگاهم را ازش گرفتم:

-سامیار... دیشب برگشته.

ته دلم غنچ رفت، خوشحال بودم که اینقدر حواسش بهم هست که حتی می دونه من دارم کجا رو نگاه میکنم. قدر شناسانه نگاهش کردم و گفتم:

-شبیهِ پدرته...

شاهین لبخندی زد و سرش را به نشانه تایید حرفم تکان داد و گفت:

-همه چیزش شبیه باباست..

سببی برداشتم و مشغول پوست کندن شدم. همان لحظه دختر جلف و لوسی جلوی میزمان ظاهر شد. رو به شاهین گفت:

-احوال پسر

عمو..چطوری؟

بعد رو به من

کرد و گفت:

-تبریک میگم سارا خانوم...

نیم نگاهی به شاهین انداختم و به دختر زل زدم و تشکر کردم. دست شاهین را گرفت و به زور از روی صندلی بلند کرد و گفت:

-بیا بریم یه دور برقصیم...

شاهین رو به سمت جایگاه رقص کشوند. لحظاتی بعد شاهین با حالتی غیر طبیعی داشت به سمت من می اومد. در میانه ی راه پسری دستش را گرفت و به سمت دیگری که دید مناسبی به آن سمت نداشتم، کشاند .

تمام بدنم از عصبانیت شروع به لرزیدن کرد.

برای تمدد اعصابم آب آلبالو روی میز را برداشتم و یک سره سر کشیدم.

نگاه خیره ی آتوسا را روی خودم حس کردم. لحظه ای نگاهمان به هم گره خورد. در نگاهش آرامش خاصی موج می زد. همان موقع دختر قد بلند و زیبایی جلوی دیدم رو گرفت. طره ای از موهای شرابیش را که توی صورتش ریخته بود، کنار زد و گفت:

-

سلام، میتو

نم

بشینم؟

بی تفاوت

گفتم:

-خواهش می کنم.

روی صندلی رو به رویم نشست:

-نامزد شاهینی؟!

سرم را در تایید حرفش تکان دادم و خودم را با لیوان شربت سرگرم کردم.

-چند وقته با هم آشنا شدین؟

-دو سه ماهی میشه...

-معلومه خیلی دوست داره که در عرض دو ماه سونیا رو ول کرد اومد طرفت.

از حرفش جا خوردم. کلامش بوی تمسخر میداد. نیم نگاهی به سونیا انداختم. در حال صحبت کردن با داماد بود. غرورم اجازه نمیداد از دختر حرف بکشم. من هم مثل خودش رفتار کردم و گفتم:

-میبینید که...

چشمش رو را ریز کرد و خیره نگاهم کرد. معلوم بود که از جوابم هیچ خوشش نیامده. همان موقع شاهین آمد. از حرکاتش، متوجه شدم که چیزی مصرف کرده است. اعصابم به شدت خراب بود. دختر سریع از روی صندلی بلند شد و با گفتن، فعلاً... از میزمون دور شد. با عصبانیت به شاهین زل زدم، خنده ی بلندی کرد که باعث شد چند نفری که نزدیکمان بودند با کنجکاوی به سمتمون برگردند.

لبخند مسخره ای زدم. داشت گریه ام میگرفت. میدونستم الان وقت جروبحث با شاهین نیست. باید هرچه زودتر اونجا را ترک میکردم. با فهمیدن این موضوعات و دیدن رفتار خانواده اش نسبت به تصمیمم

یعنی "ازدواج با شاهین" دلسرد شدم. میخواستم به شاهین بگویم که زودتر مرا به خانه برساند که دوباره

همان پسر به طرف شاهین آمد و چیزی در گوش شاهین گفت. شاهین بلند شد و بی توجه به من همراه پسر رفت. با خشم از روی صندلی بلند شدم.

کسی حواسش به من نبود، به طرف همان اتاق گوشه ی باغ رفتم. مانتوام رو پوشیدم، شالم رو جلو کشیدم و به سرعت از تالار بیرون رفتم. سریع به آژانس زنگ زدم و آدرس تالار را دادم.

۲۰ دقیقه بعد یک پژو مشکی که تابلو آژانس رویش نمایان بود، جلویم ظاهر شد.

سریع سوار شدم و از آنجا دور شدم. درست نیم ساعتی از خروجم میگذشت، اما هیچ خبری از شاهین نبود و این یعنی هنوز متوجه غیبتم نشده بود. دلم حسابی از رفتار شاهین و خانواده اش گرفته بود.

پدرش را که اصلا ندیدم، برادرش هم که اصلا یک تبریک خشک و خالی نگفت، اصلا به سمتون نیامد و مادرش که...

امشب چقدر تفاوت بین خانواده هامون رو احساس کردم. خداروشکر کردم که مادرم امشب نیومد.

احساس سرشکستگی میکردم. حالم خیلی گرفته شد. کاش خودم نیز نیامده بودم.

\*\*\*

شاهین:

وقتی رفتم سر میز سارا وا ندیدم. فکر کردم همین اطراف باشه. روی صندلی نشستم. گوشه در جیبم لرزید. بیخیالش شدم. از درون احساس گرما میکردم. دو لیوان آب خورده بودم اما عطش برطرف نشده بود. غیبت سارا طولانی شد. سرم داشت گیج میرفت، حالم داشت بد و بدتر میشد.

با همان حال خرابم هر چی دنبال سارا گشتم، پیدایش نبود. تلو تلو خوران به سمت مادرم رفتم و سراغ سارا گرفتم. به جای مادرم دختر عمه ام جواب داد:

-سارا رفت...

با تعجب پرسیدم:

-رفت؟ کجا رفت!؟-

-نمیدونم یه لحظه دیدمش داشت میرفت بیرون، مانتوشم پوشیده بود.

گوشیم را از جیبیم بیرون کشیدم. خواستم بهش تلفن بزنم که دیدم پیام فرستاده:

من رفتم خونه\*\*\*

سرم در حال انفجار بود. با انگشت شصت و اشاره چشمهایم را محکم فشار دادم. دیگه نمیتونستم تا پایان مراسم صبر کنم. حالم خیلی خراب بود. رو به مامان گفتم:

-من رفتم خونه.

بی توجه به مامان که صدایم میکرد از تالار زدم بیرون. ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه ی خودم راه افتادم باید میرفتم زیر دوش آب سرد. داشتم بالا میآوردم. حالم از خودم بهم میخورد. با مشت روی فرمان ماشین کوبیدم... آآه لعنتی، نمیخواستم چیزی مصرف کنم.

بعد از اینکه یه دوش گرفتم، حالم کمی بهتر شد. با همان موهای خیس روی کاناپه دراز کشیدم. دستم را به سمت مایلیم که روی میز بود دراز کردم. گوشی رو برداشتم و به سارا زنگ زدم، خاموش بود. خواستم شماره خونشون رو بگیرم؛ اما منصرف شدم. ساعت از ۱۲ گذشته بود. ترجیح دادم چند تا پیام بدم که یه وقت فکر نکنه عین خیالم نبوده. چشمام خیلی میسوخت. همین-که چشمام رو روی هم گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*

سارا

دیشب از شدت فکر و خیال خواب به چشمانم نیومد. گوشیم رو که روشن کردم ، سیل پیام های شاهین رسید. یکی رو خواندم:

-کجا رفتی بی خبر؟ چرا تنها برگشتی خونه؟

بیخیال خواندن بقیه پیام ها شدم. یه چیزیم بدهکار شدیم، عوض اینکه عذر خواهی کنه، من رو مقصر میدونه.

برایش نوشتم:

-بهبتره تمومش کنیم. ما به درد هم نمیخوریم. بین ما خیلی تفاوت وجود داره. بهتره تا دیر نشده هم دیگه رو فراموش کنیم.

هنوز یک دقیقه از ارسال پیامم نگذشته بود که ،تماس گرفت .اول خواستم جواب ندم ؛ ولی بعد فکر کردم بهتره حرف آخرم رو بهش بزنم. جواب دادم.

-سلام..

-این چیه فرستادی؟ حداقل دلیلش رو بگو بدونم.

-خود دلیلش رو بهتر میدونی...

-مسخره بازی در نیار سارا. چیزی نشده که..

عصبانی شدم و گفتم:

-آره هیچی نشده..خداحافظ...

خواستم قطع کنم که صدایش مانعم شد.

-مرگ شاهین قطع نکن..

-بگو..

-پشت تلفن همیشه حرف بزیم همین الان میام دنبالت.دیگه به من اجازه ی حرف زدن نداد و فوراً قطع کرد.

شاهین تمام ماجرای سونیا رو برایم تعریف کرد و از اینکه مشروب مصرف کرده بود اظهار پشیمانی کرد.

ازش قول گرفتم که دیگه هیچ وقت لب به مشروب و البته سیگار نزنه و دیگه چیزی رو ازم مخفی نکنه.

دلم نمیخواست به همین سادگی از دستش بدم.ترجیح دادم تا زمان عقدمان فرصت دیگه‌های در اختیارش بذارم.شاهین برای شام به خانه ی مجردیش دعوتم کرد. خونه ای که تا چند وقت دیگه قرار بود زندگی مشترکمون را تو اون، آغاز کنیم. ازش خواستم اول من رو برسونه خونه لباسام رو عوض کنم،یکی دو ساعت دیگه بیاد دنبالم. جلوی منزلمان توقف کرد.ازش خداحافظی کردم و رفتم بالا...



مامان طبق معمول خانه نبود. با صدای بلند ساناز که داشت لغات عربی را حفظ میکرد فهمیدم در حال درس خواندن است. یک راست رفتم سمت اتاقم. سریع لباسامو دراوردم و رفتم توی حموم.

یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم..لباسی که حمیرا دو ماه پیش بهم هدیه داد رو پوشیدم، رنگش خیلی به پوستم می آمد .مانتو کرم رنگم را که تازه خریده بودم از کمد بیرون کشیدم. یه آرایش درست و حسابی کردم ، مانتوم رو پوشیدم و منتظر شاهین ماندم.

\*  
\*  
\*  
شا  
ه  
ی  
ن  
:

نمیخواستم سارا رو از دست بدم. باید به هر قیمتی شده بود او را مال خودم میکردم. از همان اول با صیغه موافق نبودم. اینطوری هر لحظه ممکن بود سارا را از دست بدهم. از یک طرف نگران رفتار مادرم بودم و از طرف دیگه، دقت و ریز بینی سارا کار دستم میداد. تصمیم خودم رو گرفته بودم. باید کاری میکردم که نتواند از من دست بکشه. باید پایبندش

میکردم... در همین فکر بودم که سارا در ماشین رو باز کرد و نشست. به سمتش برگشتم و لبخند بی جانی زدم. به صورتش که نگاه میکردم، دست و پام شل میشد.

\*\*\*

سارا

به لباسی که حمیرا بهم هدیه داد و اکنون روی زمین ولو بود نگاه کردم. خودم رو روی تخت مجاله کرده بودم. احساس خیلی بدی داشتم. به صورت غرق در خواب شاهین نگاهی انداختم و بی صدا اشک میریختم.

یک ساعت پیش به مادرم پیام داده بود که شب خانه ی شاهین می مونم. الان پیامش را دیدم:

- مواظب خودت باش سارا...

با دیدن پیامش، شدت گریه ام بیشتر شد. از صدای فین فینم شاهین بیدار شد. با قهر ازش رو گرفتم. صدای خواب آلودش را شنیدم:

- سارا ببخش، دست خودم نبود.

- خفه شو شاهین.. دلم نمیخواد صدات رو بشنوم.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- نمیخواستم از دستت بدم، میخواستم کاری کنم تا ابد مال من باشی.

با عصبانیت به طرفش برگشتم:

- خیلی بیشعوری... نظر من مهم نبود؟

-ترسیدم بعد صیغه از دستت بدم.

-چرا از خودت مطمئن نبودى مگه؟ چرا باید من رو از دست میدادى؟ شاهین این رو مطمئن باش اگه بخوای زیر قولات بزنى، هیچ وقت رنگ من رو نمیبینی...برام مهم نیست چى به سرم میاد با شناسنامه ی سفید...فهمیدى؟

چشمانش را به معنای آره روی هم گذاشت. از این کارش حرصم گرفت. با مشت به سینه اش کوبیدم،

مشتم را درون دستانش گرفت و بـوسه باران کرد. یکی از کلیدهای آپارتمانش را جدا کرد و به سمتم گرفت و گفت:

-نگران هیچى نباش...

از حرفایش دلم قرص نشد. دو ماه از صیغه میگذشت. از آن شب به بعد رفتار شاهین روز به روز تغییر کرد. دیدارهای هر روزش به یک روز در میان تبدیل شد. تماس هایش کوتاه شد. متوجه سردى شاهین شده بودم؛ اما چیزی به رویش نیاوردم. یک روز بی هوا به خونه اش رفتم.

فکر نمیکردم این وقت روز خونه باشه، در واحدش رو که باز کردم دیدمش. روی کاناپه دراز کشیده بود.

نگاهم که به روی میز افتاد شوکه شدم. باورم نمیشد زیر قولش زده باشه. با ناباوری زمزمه کردم:

شاهین؟

- چشمانش را به زور باز نگه داشت. با پر خاشگری گفت:

-چیه؟ واسه چی اومدی اینجا؟

یا دست به محتویات روی اشاره کردم:

-مگه بهم قول نداده

بودی؟ بیخیال

سیگاری آتش زد و

گفت:

-یادم نمیاد به کسی قولی داده باشم...

داد زدم:

-تو به من قول داده بودی...

با عصبانیت از جایش بلند شد و روبه رویم ایستاد:

-سر من داد نزن... اصلا همینه که هست نگرانی راه بازه جاده دراز...

و با دست به در اشاره کرد. از شدت عصبانیت دستم را بالا بردم و محکم زدم زیر گوشش...

-کثافت، عوضی... زندگی رو نابود کردی. به همین راحتی ولت نمیکنم...

با پشت دست خون لبش رو پاک کرد و با چشمانی به خون نشسته نگاه خشمگینش را حواله ام کرد و گفت:

-پشیمون شدم. میخوام با یکی دیگه ازدواج کنم...دلم نمیخواه دیگه بینمت...

کلید ها را توی سینه اش کوبیدم و با صدای لرزانی گفتم:

-نابودم کردی، نابودت میکنم. مطمئن باش.

منتظر جوابش نماندم و سریع خانه اش را ترک کردم. لحظه ی آخری که میخواستم در را ببندم صدای پوزخندش را شنیدم.

\*\*\*

شاهین:

سه-چهار روزی میشد که از شر تهدیدهای آبکی سارا خلاص شده بودم و گیر مادرم افتادم:

-یه هفته بیشتر به صیغتون نمونده. همه منتظر عقد، تو و سارا هستند...معلوم هست چیکار

میکنی شاهین؟

-شما که موافق نبودى حالا دلیل این همه

اصرارتون چیه؟ در حالیکه غذا را هم میزد

گفت:

-خُب توی این مدت فهمیدم دختر بدى نیست، تو هم که دوشش داری ، سونیا هم از

زندگیش راضیه.

در قابلمه را گذاشت و به سمتم برگشت و ادامه داد:

-دیگه دلیلی واسه مخالفت نمیبینم.

جوابی نداشتم بدهم . باید هرطور شده بود سارا را راضی میکردم عقد رسمی کنیم و بعد طلاق...

تصمیم گرفتم برای دومین بار مخش رو بزدم . بهش تلفن کردم و ازش خواستم با هم بریم بیرون حرفای آخرمون رو بزیم قبول نکرد و گفت:

-هر کاری داری پشت تلفن بگو....

-سارا به قول خودت ما به درد هم نمیخوریم. من و تو خیلی با هم تفاوت داریم . من قبول دارم اشتباه کردم، نباید تا وقتی از احساسم مطمئن نبودم تا اون حد جلو میرفتم. الان تو به زن مطلقه ای با شناسنامه ی

سفید...

ساکت و صامت داشت به حرف هام گوش میداد، فکر کردم دارم به هدفم نزدیک میشوم.

صدایم را ملایم تر و تاثیر گذار تر کردم و ادامه دادم:

-یه مراسم عقد میگیرم با حضور فامیل. اسمم که اومد توی شناختنم، یه ماه بعد جدا

میشیم...هوم؟ نظرت چیه؟

با صدای جیغش گوشی را از گوشم دور کردم:

-خفه شو..خفه شو...خفه شو...

-سارا منطقی فکر کن، من به پسر هیچ مشکلی واسم پیش نیاد. من نگران توام، یعنی اصلا برات مهم نیست؟ داد زد:

-به تو ربطی نداره. عوضی، آشغال...دیگه نه میخوام ببینمت، نه صدات رو بشنوم.

بعد از این حرف گوشی را قطع کرد. هر کاری کردم نتونستم راضیش کنم. شب، دو سه باری بهش تلفن کردم اما جواب نداد. پیامی برایش فرستادم:

"یادت باشه...خودت خواستی".

مجبور شدم به مادرم بگویم که سارا راضی نیست و پشیمون شده. خودم را از بهم خوردن ازدوایم با سارا ناراحت نشان میدادم.

-از اولش میدونستم اینا وصله ی ما نیستند. چقدر بهت گفتم شاهین نکن واسه همین وقتا میگفتم. و....

خلاصه کلی زخم زبونای مامان رو تحمل کردم. آگه میفهمید که خودم مقصرم که بیچاره میشدم.

چند روزی میشد که اوضاع آرام بود نه از سارا خبری بود و نه دیگه مادرم گیر میداد. این روزها تا دیر وقت شرکت میموندم و شب خسته و کوفته به خانه ی خودم میرفتم.

از خستگی چشمم به زور باز می شد. از سرکار که اومدم با همون لباسا روی مبل ولو شدم.

تازه داشت چشمم گرم میشد که صدای زنگ مابلم بلند شد. سارا بود ... یعنی چیکار

داره؟ جواب ندادم و گذاشتم روی سایلنت. خواب از سرم پرید. لعنتی این دختره هم ولکن نیست. دست از سرم برنمیداره.

همینطور به صفحه گوشی زل زده بودم که تماسش قطع شد. بیشتر از ۵ بار زنگ زده بود. خواستم گوشی رو بذارم روی میز که sms اومد. سریع بازش کردم:

"جواب بده، باید باهات حرف بزنم."

"براش نوشتم:"

"حرفی نمونده..."

با شوک روی مبل نشستم. جوری که صدای استخوانم رو شنیدم. فوراً شمارش رو گرفتم. به بوق اول نرسید که جواب داد. عصبی غریدم:

-بازی جدیدته؟

وقتی صدای گریه هاش رو شنیدم، خودم رو کنترل کردم.

-کی فهمیدی؟

-...

-مطمئننی سارا؟

-...

-فردا خودم میام دنبالت بریم آزمایشگاه باید مطمئن بشیم.

از روی مبل بلند شدم، سیگاری از جیبم بیرون کشیدم. سرم در حال انفجار بود. به سمت تراس رفتمو سیگارم رو روشن کردم، پُک عمیقی بهش زدم. صدای هواپیما باعث شد نگاهم رو بدم به آسمون. لرزی از سرما تا عمق وجودم نفوذ کرد.



"خدایا من چیکار کردم؟"

تا خود صبح سیگار کشیدم و فکر کردم. اصلا دلیل این همه نفرتم را نسبت به سارا درک نمی‌کردم.

نمیدونم چرا یک دفعه ازش متنفر شدم. چشمانم به شدت میسوخت. به چیزی شبیه عذاب وجدان روی دلم سنگینی میکرد.

هوا کم کم روشن شد، از روی کاناپه بلند شدم تا آبی به صورتم بزنم، بدنم خشک شده بود. میخواستم به سمت دستشویی بروم که متوجه شیئی در کنار مجسمه ی گوشه ی تلویزیون شدم.

خم شدم و برداشتمش. به کاغذ پیچیده بود. لاش رو باز کردم.

از تعجب داشتم شاخ در می آوردم.

دو خط نوشته ی عربی...

با خوندش متوجه شدم، به دعا است که واسه من نوشته شده و هر چی به مغزم فشار آوردم یادم نیامد که آخرین بار کی به خانه ام آمده. حالا دلیل این همه نفرت رو به سارا فهمیدم. فندکم را از روی میز برداشتم و کاغذ را سوزاندم. با عجله حاضر شدم و از خونه زدم بیرون....

\*\*\*

دانای کل:

پایش را روی گاز گذاشت. با آخرین-سرعت به سمت خانه ی سارا حرکت کرد. به فرعی پیچید. سمندی جلویش ظاهر شد، برای جلوگیری از برخوردش با سمندی فرمان را به سمت راست پیچاند چون سرعتش زیاد بود، نتوانست ماشین را کنترل کند.

با همان سرعت به تیر برق کنار خیابان زد. سرش به طرز فجیعی به شیشه ی جلو برخورد کرد. جلوی ماشینش تا فرمان جمع شد. سرش را بلند کرد، گرمی خون را روی پیشانی‌اش حس کرد.

چشمانش سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید...

\*  
\*  
\*  
\*  
\*  
\*  
\*  
سا  
ر  
ا  
:

با صدای تقه ی در به افکارم خاتمه دادم. مامان و ساناز برگشتن. میدونستم مامان قبل از هر کاری سراغ من میاد. فوراً پتو رو روی صورتم کشیدم و خودم رو به خواب زدم. حدسم درست بود. مامان سری به اتاقم زد. این روزها خیلی نگرانم بود. وقتی صدای بسته شدن در را

شنیدم ، پتو رو از روی صورتم کنار زدم. کار هر شبم گریه شده بود . بیشتر از خودم، واسه مامانم نگران بودم.

اگه میفهمید با چه رویی توی صورتش نگاه میکردم؟

هوا کم کم داشت روشن میشد و من حتی یه دقیقه چشم هایم روی هم نرفت. دلم هم نیامد شاهین رو نفرین کنم. من احمق بودم . نباید بهش اجازه میدادم تا این حد پیش بره..صبح زود زدم بیرون. باید هر طور شده بود آدرس دکتر مطمئنی را پیدا میکردم. هنوز نیم ساعت از بیرون رفتنم نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد. به شماره نگاهی انداختم از خونه بود.

تعجب کردم بعد از یه کم مکث برداشتم.

-بله؟ سلام مامان...

...

-چیزی شده؟

...

-باشه الان میام"

گوشی رو فوراً قطع کردم و رو به راننده گفتم:

-آقا لطفا برگردین"

-ای بابا من کرایه خودم رو میگیرم خانوم

-مشکلی نداره فقط یهکم سریع تر

خیلی ترسیده بودم . از استرس ناخامو میجویدم. با گفتن یا علی در واحدمون رو بازم کردم و آروم وارد خونه شدم. چشم چرخاندم...مامان رو دیدم که پشت به در، روی صندلی میز ناهار خوری نشسته بود و سرش رو روی دستانش گذاشته بود...پاورچین پاورچین سمتش رفتم.

روبه رویش روی صندلی نشستم وقتی کیفم را روی میز گذاشتم متوجه چند تا برگه زیر دست مامان شدم. فکر کردم خوابش برده؛ آخه متوجه آمدن من نشده بود . دستم چپم را روی دستاش گذاشتم و آروم صداش کردم. سرش را با مکت بلند کرد با دیدن چشمانش که بی شباهت به کاسه ی خون نبود، وحشت زده خودم را عقب کشیدم. برگه ها را جلویم پرتاب کرد و گفت:

-چرا بهم نگفتی سارا؟ چرا تا امروز ازم مخفی کردی؟

از صدای لرزانش اشکهایم جاری شد. از شرم و خجالت سرم را تا حد ممکن پایین انداختم. جوابی نداشتم بدم. همانطور ساکت مانده بودم.

با صدای داد مامان مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم و نگاهش کنم...

-بهم نگاه کن سارا...اگه خودم نمیفهمیدم تا کی میخواستی مخفیش کنی ها؟ دیگه سکوت جایز نبود. با گریه گفتم:

-مامان من امروز میخواستم سقطش کنم...

هنوز حرفم کامل نشده بود که طرف چپ صورتم سوخت. با سیلی که مامان بهم زد برق از سرم پرید.

ناباور دستم را جای سیلیش گذاشتم و هاج و واج نگاهش کردم این اولین باری بود، دست رویم بلند میکرد. با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و با داد گفت:

-تو چه غلطی میخواستی بکنی؟

مامان دور خودش میچرخید و با خودش حرف میزد:

-خدایا این چه مصیبتی بود سرمون اومد. وای خدایا...

من همانطور که دستم روی گونه ام بود برخاستم. نمیدونستم چه جوری آرومش کنم تا حالا مامان را اینجوری ندیده بودم. خیلی عصبی شده بود. با ترس رفتم سمتش:

-مامان من...

حرفم رو قطع کرد و دستش رو به پیشونیش گرفت و گفت:

-سارا هیچی نگوفعلا از جلوی چشمام دور شو...

دویدم سمت اتاقم. در را بستم و با صدا گریه کردم. خوب شد ساناز مدرسه بود. اگه اجازه نده سقطش کنم؟ اگه عموم بفهمه... تحمل شنیدن متلک های زن عمو رو نداشتم، اگه نذاره سقطش کنم خودم رو میکشم..

به سختی از روی زمین بلند شدم. هنوز از در دور نشده بودم که مامان در رو باز کرد، به سمت در برگشتم.

با دیدنش در چهارچوب در ضربان قلبم بالا رفت. مادر جلو آمد و بی هوا بغلم کرد و شروع به گریه کرد.

من که از رفتار متناقض مامان شوکه شده بودم هیچ عکس العملی نشان ندادم. دریغ از یک قطره اشک...

لحظاتی بعد مادر که کمی آرام گرفت ازم جدا شد. در حالیکه اشک هایش را با گوشه ی روسریش پاک میکرد گفت:

-تو کار خلافی نکردی...

آثار گریه در صدایش پیدا بود. ادامه داد:

-هرچند کار ما از اول اشتباه بود؛ ولی حالا اتفاقیه که افتاد. خودم پشتتم. نمیدارم آب توی دل خودت و بچه ات تکون بخوره.

نگران حرف مردم هم نباش فقط به فکر خودت باش. لبخند تلخی زد و دستش را روی شونه ام گذاشت و گفت:

-حالا پسره یا دختر؟

سرم را پایین انداختم و جوابی ندادم. با دستش چانه ام را گرفت مجبورم کرد که به صورتش نگاه کنم: -از دکتري وقت بگير واسه فردا باشه؟

سرم را به نشانه ی باشه تکان دادم. گونه ام را بوسید و آرام کنار گوشم گفت:

- گذشته رو فراموش کن.

بعد از گفتن این حرف سریع اتاق را ترک کرد. لحظاتی به جای خالی مادر خیره ماندم.

همراه مادرم در مطب دکتر زنان منتظر نشسته بودم. منشی برای ساعت چهار و نیم وقت داده بود، اما الان نیم ساعت از وقت تعیین شده گذشته بود. مطب نسبت به روزهای قبل شلوغتر بود. کلافه، هر از گاهی به ساعت مچیم نگاه میکردم. با پا روی زمین ضرب گرفته بودم. در مطب باز شد و نگاهم به سمت در چرخید. زنی لاغر اندام با دمپایی قهوه ای و چادر مشکی وارد شد و صادقانه درخواست کمک کرد.

مادرم زیر لب "بیچاره" ای زمزمه کرد و کیف پولش را باز کرد.

یک اسکناس ۲ هزار تومانی بیرون کشید و به سمت زن گرفت. زن پول را از دست مادرم گرفت و کلی دعای خیر نصییمان کرد. بعد از مادرم چند نفری نیز کمک کردند. تقریباً ۱۵ هزاری کاسب شد.

اه سردی کشیدم. با صدای منشی که اسمم را خواند. همراه مادرم به سمت اتاق دکتر رفتیم. دکتر برایم سونو نوشت؛ چون برای سونو وقت قبلی نداشتم، منشی بعد از خالی کردن عقده هایش به زور و مکافات یه وقت خارج از نوبت بهم داد. روی تخت دراز کشیده بودم. دکتر دستگاه را روی شکم حرکت میداد. از ریختن مایع، روی شکم حس ناخوشایندی بهم دست داد. وقتی صدای قلب کودکم را شنیدم، وجودم غرق لذت شد. با صدای مادرم که با ذوق پرسید:

- پسره یا دختر؟

منتظر به دکتر چشم دوختم.

دکتر در حالیکه نگاهش به مانیتور بود گفت:

-یه پسر سالم و شیطون...

لبخند شیرینی روی لبم نشست. خدا را شکر می‌کردم که مادرم فرشته‌ی نجات من و پسرم شد. با دستمال‌هایی که دکتر به سمتم گرفت، شکمم را پاک کردم و از تخت پایین اومدم.

دستیار دکتر گفت:

-لطفا بیرون منتظر بمونید تا جواب سونو چاپ میشه...

روی صندلی منتظر ماندیم. بعد از ۵ دقیقه جواب آماده شد. به برگه‌ی توی دستم خیره شدم...

به عکس

نامعلوم، پسرم....

\*\*\*

بعد از مدت‌ها، امشب اولین شبی بود که با آرامش، چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. ساناز با ذوق به لباس‌های بچگانه‌ای که روی زمین پخش بود، نگاه می‌کرد و قربان صدقه‌ی خواهر زاده‌اش میرفت.

غرق شادی ساناز شده بودم. با صدای مبایلم که صدایش از درون اتاق، به گوشم میرسید، به زحمت از روی زمین بلند شدم و سلانه سلانه به سمت اتاقم رفتم. گوشی را از روی میز برداشتم. نگاهم که به شماره‌اش افتاد، با زانو روی زمین افتادم!...



شاهین...؟!!

\*\*\*

سامیار:

شاهین بدون اینکه چیزی بگوید، آشفته و سرگردان فقط نگاهم میکرد. با وحشت از خواب پریدم. این سومین شبی بود که خوابش را میدیدم تقریباً ۶ ماه از مرگ ناگهانی شاهین می گذشت.

روی تخت نشستم و سرم را میان دستهایم فشردم.

خدایا...!

به ساعت روی میز نگاهی انداختم. ۴۱:۳۰

از تخت پایین امدم آرام در اتاقم را باز کردم و پاورچین پاورچین به سمت اتاق شاهین رفتم. بعد از مرگش به اصرار مادرم، وسایلمش را به اتاق خودش انتقال دادیم. وسایلمش را زیر و رو کردم، چیز خاصی دستگیرم نشد. بیخیال شدم و خواستم از اتاقش برم بیرون که چشمم به مابیلش خوردم. رفتم سمتش و برداشتمش. سریع روشنش کردم، خدا خدا میکردم پسورد نداشته باشه. چند لحظه منتظر موندم تا سیم کارتش بیاد بالا... بغضم را قورت دادم و پشت میز کامپیوترش نشستم.

بعد از اینکه اطلاعاتش بالا اومد یگراست رفتم سراغ پیام های دریافتیش.

با خواندن آخرین پیام، سرم به دوران افتاد

● سارا: جواب بده ، لعنتی من حاملم...

خدایا باورم نمیشد، یعنی شاهین.....

بغضم با صدا ترکید .بعد از اینکه حسابی خالی شدم، گوشیش رو برداشتم و بی صدا به اتاق خودم برگشتم.

تا خود صبح فکر کردم...

تصمیم خودم رو گرفتم .نمیتونستم بیخیال تنها یادگار برادرم بشم.

سر میز صبحانه موضوع را برای پدر و مادرم تعریف کردم.مادرم شروع به گریه کرد .پدرم در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود دستم را به گرمی فشرد و گفت:

-هر کاری صلاح میدونی بکن.

با گفتن این حرف،از روی صندلی بلند شد و با کمری خمیده آشپزخانه را ترک کرد.از

رضایت پدر و مادرم که مطمئن شدم با اراده بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.گوشی شاهین را

برداشتم و شماره ی سارا رو گرفتم"

\*\*\*

سارا

سرم به دوران افتاده بود. آنقدر خیره به شماره اش ماندم تا قطع شد. مغزم قفل شده بود. چند ثانیه بعد دوباره زنگ خورد. با دستانی لرزان گوشی را به گوشم نزدیک کردم. صدای مردی در گوشی پیچید:

-الو...

بی حرف منتظر مانده بودم بیشتر حرف بزند تا مطمئن شوم شاهین نیست.

• -الو... سارا خانوم؟ با استرس گفتم:

-بله؟

-سلام...

نفس عمیقی کشیدم تا از استرس کم شود.

-بفرمایید؟

-من سامیارم (آهی کشیدم)، برادر شاهین.

با تعجب پرسیدم:

-آمرتون؟

-حتما خبر دارین چه اتفاقی واسه شاهین افتاده؟

-بله... متاسفم.

بی مقدمه گفت :

-میتونم بینمتون، حرف مهمی هست که باید بهتون بگم.

دلم نمیخواست قبول کنم، دوست داشتم برای همیشه از شر شاهین و خانواده اش خلاص شوم.

اما خیلی اصرار کردم. می گفت؛ باید حتما بینمتون. هر چقدر گفتم پشت تلفن بگید، قبول نکرد.

من هم بالاچاره راضی شدم ساعت ۴ بعدازظهر به دیدنش بروم. بعد از اینکه قطع کردم، متوجه اوضاعم شدم. چند روزی میشد که پا به ماه نهم گذاشته بودم. شکمم خیلی برآمده بود.

اگر میفهمید چه جوابی میدادم؟

دلم نمیخواست دیگه چیزی را از مادرم پنهان کنم. موضوع را بهش گفتم، اجازه داد برم دیدنش. فقط گفت که از بچه حرفی نزنم. روی نیمکت پارک منتظرش نشسته بودم. از دور دیدمش که داشت به سمتم می آمد .

بهش نگاه کردم، چقدر شبیه پدرش بود. تنها تفاوتشان، غرور بیش از حد سامیار بود.

وقتی نزدیکم شد از روی نیمکت بلند شدم. بوی عطر تلخش توی دماغم پیچید.

آروم سلام دادم. بی حرف به شکمم نگاه کرد. با اشاره دستش دوباره، روی نیمکت نشستم.

کنارم نشست و به رو به رویش خیره شد. استرس عجیبی گرفتم. لب باز کرد:

-وقتی توی مراسم سونیا دیدمت، اصلا باورم نمیشد شاهین همچین دختری رو واسه زندگی انتخاب کرده باشه. اما بعد به خودم گفتم؛ شاید توی وجودت چیزی دیده که اومده طرفت...

"با این حرفاش احساس حقارت کردم. خودمو به سختی کنترل کردم تا بفهمم حرف حسابش چیه."

حواسمو دادم به حرفاش..

-وقتی شاهین اومد و گفت؛ تو از ازدواج باهاش منصرف شدی، خیلی تعجب کردم.

با کنجکاوی به دهانش چشم دوختم؛ یعنی شاهین گفته بود، من پیشمون شدم؟ بهم نگاه کرد و ادامه داد:

-می دونستم دروغ میگه، اما چیزی بروز ندادم. اصلا به من ربطی نداشت. اما این آخرا رفتار شاهین خیلی تغییر کرده بود. با مرگ ناگهانش هممون شوکه شدیم...

حوصله ی حرفاش رو نداشتم، دلم نمیخواست یاد شاهین بیوفتم. مطمئن بودم من رو واسه این حرفا نکشونده اینجا، میدونستم چیز مهمتری باید باشه.

پریدم وسط حرفش:

-میشه برین سر اصل موضوع...

خیره نگاهم کرد و گفت:

-چند وقتشه؟

خودم رو به گیجی زدم و پرسیدم:

-چی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-اس ام اس هات رو، توی گوشی شاهین خوندم...

دستهایم شروع به لرزیدن کرد، تپش قلبم بالا رفت. با عصبانیت از روی نیمکت بلند شدم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

-بیین آقای محترم، من نمیدونم واسه چی اومدی سراغم و هدف و منظورت از این حرفا چیه؟

من و بچه ام هیچ مزاحمتی برای تو و خانواده ات نداریم. اگه نگران منافعتی، این رو بدون که هیچ وقت به خطر نمیافته.

تن صدایم را بالا بردم و ادامه دادم:

-من که به شما کاری نداشتم، شما اومدی سراغ من..

از روی نیمکت بلند شد و روبه رویم ایستاد و با خونسردی گفت:

-تو هم اینو مطمئن باش که هیچ وقت از تنها یادگار شاهین دست نمیکشیم. بهتره منطقی فکر کنی.

بعد از این حرف با قدم های آهسته ازم دور شد. گیج و منگ به رفتنش خیره ماندم. منظورش

از این حرف چی بود؟ با ذهنی آشفته به خانه برگشتم. نمیخواستم مادرم را نیز درگیر کنم و

در جواب سوالش که پرسید:

-چی گفت؟ پاسخ دادم:

-هیچی، از شاهین حرف زد و خواست که حلالش کنم...

به چشم هایم نگاه کرد. فوراً سرم را پایین انداختم. دوباره پرسید:

-چیزی نفهمید؟

در حالیکه به سمت اتاقم میرفتم، گفتم:

-نه.. فکر نکنم.

وارد اتاقم شدم. خدایا یعنی روزی میرسد از شر خانواده ی شاهین خلاص شوم؟ از وقتی با

شاهین آشنا شدم، چقدر به مادرم دروغ گفته بودم. حالم از خودم بهم میخورد.

با صدای ساناز از اتاق بیرون رفتم:

-آبجی، آبجی بیا ببین چه اسم های قشنگی واسه وروجک خاله پیدا کردم.

مامان با دستان کفی از آشپزخانه بیرون اومد و رو به ساناز گفت:

-چه خبرته دختر، الان همسایه ها می ریزن سرمون...

با خنده به حرکات ساناز نگاه میکردم. به برگه ی توی دستش اشاره کرد و گفت:

-گوش بدین...

و شروع به خواندن اسم ها کرد:

-آراد، اشکان، باربد، دانیال...

با صدای زنگ تلفن، ساناز ساکت شد و به طرف تلفن رفت. گوشی رو برداشت:

• -سلام عمو، خوبین... ممنون. بله، هستند یه لحظه گوشی...

تلفن را روی میز گذاشت و داد زد:

-مامان، عمو با شما کار داره.

مامان سریع دستهایش را آب کشید و با حوله ی آشپزخانه خشک کرد و به طرف تلفن دوید.

رفتم سمت ساناز و برگه را از دستش کشیدم. روی مبل نشستم و بقیه اسم ها را خواندم.

وهام، سورنا، سپنتا، ماهان، مهرسام، پارسا، پرهام، کیارش، یاسین و...

روی اسم کیارش مکث کردم. به نظرم اسم قشنگی بود. سرم را بلند کردم تا به ساناز

بگویم، کیارش چگونه؟

با دیدنش که انگشت به دهان به مامان خیره شده بود بلند شدم و رفتم سمتش.

با اشاره ازش پرسیدم:

-چی شده؟

شانه هایش را به معنای "نمی دونم"، بالا انداخت. مامان تلفن را گذاشت و رو به من

کرد و گفت:

-تو که گفتی چیزی نفهمیده؟!



با تعجب پرسیدم:

-کی؟

-برادر شاهین...

جوابی نداشتم بدم، او مد سمتم و با ناراحتی گفت:

-مگه بهت نگفتم دیگه چیزی رو ازم پنهون نکن...

سرم را پایین انداختم، از خجالت داشتم آب میشدم.

-ببخشید، نمیخواستم ناراحتتون کنم.

ساناز پرسید:

-عمو چی گفت؟

با حرف ساناز سریع سرم را بلند کردم و به مامان چشم دوختم.

مامان لحظه ای به فکر فرو رفت. سپس رو به من گفت:

-خانواده ی شاهین موضوع بچه رو فهمیدن. بچه رو میخوان...

با تموم شدن حرف مامان، مایع لجزی را حس کردم که از بین پاهایم سرازیر شد

.احساس کردم رنگ رخسارم پریده. ساناز بازویم را گرفت و جیغ زد:

-چی شد آبجی؟

شکم منقبض شده بود. دستم را روی شکم گذاشتم، از درد به جلو خم شدم. ماما من رو به ساناز داد زد:

-یه مانتو تنش کن تا به عمو زنگ بزنی.

ساناز در حالی که من رو به طرف اتاق میکشاند گفت:

-اول زنگ بزنی اورژانس...

هر لحظه دردم بیشتر می شد. به زور مانتویی تنم کردم. ساناز اشک میریخت. میخواستم آرومش کنم؛ اما نتوانستم. ماما سریع اومد طرفم و بازوم رو گرفت و همراه ساناز سوار آسانسور شدیم. رفتیم دم در تا عمو یا آمبولانس برسه. ۵ دقیقه بعد که برام اندازه یک ساعت بود، ماشین عمو رسید.

سریع من رو جلو ماشین نشوند، ماما من از ساناز خواست همراه حمیرا خانه بماند و خودش و زن عمو عقب نشستند.

عمو به سرعت به طرف بیمارستان رفت. از شدت درد اشک هایم جاری شد. خیلی میترسیدم.

زن عمو روی شانه ام را ماساژ میداد و سعی داشت آروم کنه. گریه های ماما جیگرم رو آتیش میزد.

عمو از آینه نگاهی به عقب انداخت و گفت:

-آروم باش زن داداش، چیزی نیست که، یه بچه زاییدن که این قدر ناله نداره.

ماما من با گریه گفت:

-ناله هام واسه بختشه...

زن عمو با بغض گفت:

-گریه نکن آبجی، هر کسی یه قسمتی داره. تو کلت به خدا باشه.

دیگه داشتم از هوش میرفتم که رسیدیم بیمارستان...

\*\*\*

به شناسنامه ی توی دستم خیره شدم:

کیارش راد

نام پدر: سامیار راد...

به صورت غرق در خواب سامیار و کیارش نگاه کردم.

نگاهم روی دست کیارش چرخید، با دیدن مشت گره خورده اش که انگشت اشاره ی

سامیار را توی مشتش گرفته بود، لبخند شیرینی روی لبم نقش بست.

\*\*\*

یه دنیا خوبی تو یه رویایی خیلی آروم وقتی که تو کنار من اینجایی اینجایی

تویی آرامش اون که میخوامش عشقِ تو بهترین احساس رو هر لحظه به من

دادش دادش همیشه با منی با من بمون همیشه عشقمی عشقم بمون کم

میشه فاصله حسمون حاصلِ عشقِ با من بمون همیشه با منی بازم بمون

همیشه عشقمی عشقم بمون کم میشه فاصله حسمون حاصلِ عشقِ با من

بمون

وقتی تنهام من با غمهام وقتی دلم تو رو میخواد میشینی با حرفات میگی  
هستم همراهِ وقتی دلگیری بهونه میگیری فقط خودم میامو آرومت  
میکنم می مونم پا به پات

همیشه با منی با من بمون همیشه  
عشقمی عشقم بمون کم میشه فاصله  
حسمون حاصلِ عشقِ با من بمون همیشه  
با منی بازم بمون همیشه عشقمی عشقم  
بمون کم میشه فاصله حسمون حاصلِ  
عشقِ با من بمون